ان هذا لهو القصص الحق
در مطبع شرف الاخبار بہار باہتمام محمد مقصود حسین طبع شد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

محسنی را که سوی قرب خدا راه بود ‎ در همه خلق پسندیده درگاه بود

هر ولی که حیاتی بحق او را باشد ‎ اندرین بادیه گوی سبق او را باشد

گرچه مرده است بصورت بحقیقت زنده است ‎ چون بجان بندگی کرد بجان پاینده است

گشت هرگز ز محیط بشریت بیرون ‎ غرق در لجه توحید خدا شد اکنون

شمس توحید بهر جا که بتابد ز افق ‎ پرتو او برسد در همه اطراف و طرق

سوزد از گرمی تابش همه داغ هستی ‎ گم شود در کنفش نور چراغ هستی

گرچه در ذات باو عین نگردد صفتش ‎ لیک در دیده کونین بگردد صفتش

آنکه در راه خداوند جهان کشته شوند ‎ یعنی اندر ره او از دل و جان کشته شوند

منع از اموات نه اطلاق بر آن کرد اصلا ‎ بلکه فرمود خدا در حق شان بل احیا

هم برضوان نفرستد همه شان را بنعیم ‎ چون فرستند به پیشش همه با قلب سلیم

فرشته سنت عاشق درگاه بگوید ز کرم ‎ هر که آمد در اینجا ز سگی گر وقدم

قاب قوسین سر وسند آن گوهر پاک | گر نفرمودی خدا وصفت او لولاک
داد شان اندر خط فرمان ازل کون و مکان | همگی کاین همه کان لب او قربان
موکب خویشش ز لاهوت فراتر برده | راه ناهوت به نیروی قدم سپرده
بود منزلت ختم رسل را پایان | خاتمش را بود انگشت ید الله شایان
ریخت از لعل گهربار همه در ثمین | رشته در ثمینش پی اجل متین
چشم او داشت بلی سرمه مازاغ البصر | کو بدید آنچه ندیدست چو او کس بنظر
از پی خیل رسل حلقه در خاتم او | چون نگین مهر نبوت شده در خاتم او
لمعه نور وی از جبهه آدم تابید | گشت مسجود ملک کوکب آدم درخشید
عزم نصرت سر طوفانش چو در دل آمد | کشتی نوح نشد غرق و بساحل آمد
در ازل از شجر فیض گرفته بارش | بود مریم بجهان حامله اسرارش
لوح تعلیم چو ادریس گرفتش در بر | راز جویان همه را داد ولی لوح خبر
بود شان اندر شط فیضان چو دریا ماهی | عیسی از ایجازش یافته روح الهی
چون بران حسن دل شیفته شیدا آمد | موسی از وی برسالت ید بیضا آمد
نار گلزار ارم شد به براهیم از وی | ز نقش انوار کرامت باقالیم از وی
آفل او داد نشان کوکب و مهر و مه را | سوی وحدت عیان تافت خلیل الله را
هجر دیدار خوشش داد بدل حزن عظیم | گشت از آن دیده یعقوب من الحزن کظیم
یوسف مصر پی آن سلطنت فرشهی | از پی خدمت او بست کمر همچو رهی
یونس از تربیتش فیض و آگاهی یافت | دانه سبحه از و در شکم ماهی یافت
تا بکنعان بکشید حشم گیسوش اسیر | هم شعیب از غم نادیدن چشمانش ضریر

صالح از زندگی خویش اگر برخوردی
گرد نعلش چو دل و دیده پر از آتش و آب
با سلیمان چو نگین داد وی از خاتم خویش
شب معراج فرا رفت چو از هفت طبق
ای بسا شاهد مقصد که در آغوش نکرد
زانبیا آنکه فزون تر هم است خورده ست
بود تا نقش وجودش بعدم خانه نهان
از وجودش چو جهان یافت رنگ هستی
هر دو عالم بطفیلش بظهور آمده اند
وصف آنرا که بقرآن بنوشتست خدا
بر روانش ز ثبات الف صلوة الف سلام
چار یارش که خواص اند بجمع اصحاب
آن نخستین بصداقت علم افراخته است
طوق گردن بودش تا صفت عقد مجید
باز ماند چو ز گردش نفسی پیش زوال
بعد یاران رسل افضل کاینات همه اوست
سبکه افزون ز همه قوت باطن میداشت
آنچنان سرور دین بهره ز مالش نه بود
عوض آنش بود چه برون از قدرت او

ساربانی ز پی ناقه او میکردی
وصف او در بند و الاید شد و فصل خطاب
سلطنت باز نتابید ز دیو بدکیش
تحیات از سوی او بود و سلام از سوی حق
امتان را ز دل خویش فراموش نکرد
در شفاعت ز همه گوی بمحشر برده ست
بود از نبود وجود اعمی بی چشم جهان
آن عدم جمله فرو برد نهنگ هستی
پر ز نعتش همه توریت و زبور آمده اند
چه ستایش سزد از من چو ستوده ست خدا
نیز بر آل و بر اصحاب و بر احفاد تمام
فضل دارند بر اصحاب دگر در هر باب
که بتصدیق جهانی علمش ساخته است
نام نامیش نوشتند بقرص خورشید
همه سوگند و همدمش برود تا فی الحال
که بتوصیف خدا صالح مومن همه اوست
هم از آن بود که او بار نبوت برداشت
کانچنین مال یکی در حق او کرده نه سود
بر خدا داشت مکافات همه نعمت او

بعد او افضل آنها عمر فاروق است — که لبشنبها زیی حفظ و امان رسول است

گفت طلحه صفتش انه بذنا فی الدنیا — خواند هم منقبتش انه بذنا فی العقبی

هجرتش هر که و مه نصبه پنهانی بود — هجرتش لیک بچشم همه اعلانی بود

چاره کار غریبان و ضعیفان همه را — بود در عهد خلافت سر و سامان همه را

بود از عهده آن کار چو طلب حیدران — که نه از دام بود راه برون رفتن آن

کرد از همت و تدبیر چنان فتح بلاد — نکند قوت انسانیه تا یوم تناد

بهترین همه در امت آن خیر بشر — نامده هیچ یکی غیر ابوبکر و عمر

مستقیم اند صراطی زپی شرع نبی — گزرفتند در آن ره بجز آن هر دو

پی آنکو محب هر دو و آن ماریه شمار — عفو خواهند ملایک همه شان ز اثر

سومین حضرت عثمان که بود بن عفان — آنکه بستود خداوند ورا در قرآن

در حق او ست که بس جهیز جیش العسرت — کرد ساما نش و داخل شده او در جنت

خواست حضرت سید او از در حق مرتضی — هم زما قبل و ما او بر او مغفرتی

چاه بخرید چو از دست یهود بی دین — ضامنش گشت پیمبر زپی ما معین

همسر اینکه خرید از یکی کافر ز بهشت — ضامنش ختم رسل شد پی ایوان

اهمنی روز جزا نیست کسی از حساب — گر بهری ماند همان مایه جز من ما ب

اهل اسرار بگویند که بستست حبا — کاندر آن هیچ شناور به جز او کرو شنا

گفت با دختر نیک اختر خود آن سرور — منزلش آمده در خلد ز هر کس برتر

حسب ارشاد نبی بود زمه تا ماهی — از رخش صاف عیان شان خلیل اللهی

چاره سیمش اسد الله که بود شیر خدا — مهبط ختم ولایت شرف اهل ولا

لافتی پیش جوانمردی زورش مردان
صاحب ذو فیضان درش بیدوان

بود اندر ره تسلیم و رضایش منزل
هل أتی شد پی اظهار کمالش نازل

روشن از نور الهی او روشنی چشم یقین است
آیه انّما انفسنا مایه برهان مبین ست

زان یقین کو گهر کشف غطا را شگفته است
هیچ شک نیست که ما از وی یقینا گفته ست

در درون حرم پاک بزاد ست علی
پای بر دوش نبوت بنهاد ست علی

شب اسری که بمقامات ولی او داد
کبریائی خدا را رخ او بود ردا

عقل و فهم ست بتوصیف صحابه همه گم
وصف ایشان چه طرازم رضی الله عنهم

حب آنش که بدلها همه تنویر آمد
که لقب آن پی شان آیه تطهیر آمد

از پی ایشان که بار خدا روزی باد
بیشتر از همه کس خاص مرا روزی باد

ذکر منقبت حضرت غوث صمدانی قطب ربانی محبوب سبحانی حضرت شیخ محی الدین سید عبد القادر جیلانی قدس الله سره العزیز

حضرت شیخ جهان سید عبد القادر
آنکه انواع کرامات شد از وی صادر

بو محمد بودش کنیت و محی الدین نام
که وجودش پی اسلام و هدی محی عظام

از سوی ام علوی بود و حسینی به نسب
بود آماده پی تربیتش رحمت رب

از ابیه ست سوی شیخ ابو عبد الله
که لقب یافته با صومعی آن سالک راه

بود هست از بزرگان و شیوخ گیلان
بهر زهاد در آنجا ز رؤس و نبشان

هم مقامات هم احوال ورا عالی بود
و نبی اهل ولا وارث و هم والی بود

خرق عادات کرامات بسی ظاهر گشت
جای آثار ولایت بحسین باهر و گشت

اولیا ما ہی عجم را ہمہ دریافتہ بود
مستجاب در حق و ہمیشہ عزت گشتہ
آنچنان بود پسندیدہ و مقبول خدا
آمدے در غضب از بی ادبی گر ناگاہ
خواستی ہر چہ ہمان حضرت عزت کردی
خبر از حال فرو عیب کہ بد اوی از پیش
رفتہ بودند تنی چند ز اصحاب او
بود ایشان ہمہ را قصد تجارت دل
بسپر فتند چو نزدیک رسیدند ہمہ
آنکہ بود ست اخیر از ہمہ منزل بیابان
چہ جماعت کہ در آن جملہ سواران بودند
آمدند این ہمہ از بہر تجارت بیرون
آن جماعت بدلیری و تہور ہمہ فرد
باندازان بیم کجا ز درہم آوردشدن
چون ندیدند در فتح برون خود باز
جملہ بنہادہ دست بپای ایشان
می شنیدند کہ سبوح و قدوس گفت
باز فرمود با ایشان کہ ہمہ دور شوید
گشتند آن ہمہ از زمرہ اصحاب جدا

زمرہ اہل ہمم را ہمہ دریافتہ بود
قبلہ و کعبہ ارباب طریقت گشتہ
گر کسے بی ادبی کردہ چہ شاہ و چہ گدا
انتقامش بکشیدی نہ ہمہ زود الہ
با وی اینگونہ خدا فضل و عنایت کردی
بظہور آمدی آنسان خبرش لیکم ہمہ بیش
بسپر فتند پر از مال و متاع ہر سو
طی نمودند بامید تجارت منزل
منزل خوف و خطر را بسپر یدند ہمہ
ناگہان بود در آن جایگہ راہزنان
در رہ راہزنی کارگذاران بودند
آمدند آن ہمہ از کوہ بغارت بیرون
و این جماعت ہمہ دادن زرہ و سیم
می امید گرفت آن ہمہ را درد شدن
شیخ را از پی امداد بدادند آواز
باز در جسم فرو آمدہ جان ایشان
بشگفت آمد از آن گفت ہر کس کہ
میل زر در آن ہمہ کم و در تر از مور شوید
بلکہ از یکدگرے ہم ہمہ تب و تاب جدا

کس ازانها نتوانست نگهدارد اسب
یک قدم بر سر این طایفه برد از دو اسب

جمله سرگشته فتادند در آن وادی بها
تا بکوهی بخزیدند ز بد باد بها

یکدگر کس نتوانست بهم جمع شدن
تا گرفت آن همه را خون جگر و شیخ شدن

شیخ را باز بجستند میان خود تا
شده عنقا و که جستند نشان عنقا

باز گشتند ازانجا چو تجارت کرده
بر در شیخ رسیدند غنیمت کرده

جمله واداد بگفتند به پیش اصحاب
آنچه دیدند دران راه بسی شی عجاب

حاضران جمله بماندند ز کارش عاجز
که میان همه غائب نشده است او هرگز

جد فاسد که ورا بود چنین داشت صلاح
آن صلاحش پی نبیره برسانید فلاح

لقب خیریه مادر او ام الخیر
آنکه فهمد چو سلیمان بلسان منطق طیر

نیز باشد لقب او بجهان ام اخیار
در زمان آنکه بود افضل خیل ابرار

نام او فاطمه بنت ابو عبدالله
کو بماند از صد مرحله آمد در راه

مادرش گفت که تا شد متولد فرزند
آنکه در حسن چو دو ازماه فزون شد ده چند

هرگز انماه بماه رمضان شیر نخورد
تا که خورشید نگردید نهان شیر نخورد

بر فلک خیمه کشیده است اگر تیره سحاب
ابر یا بهر هلال رمضان گشت حجاب

بودی البته چو اثر روز ز ماه رمضان
ماندی از حرمت ماه رمضان تشنه و نان

سحری خلق ز افطار بجان ترسیدند
مادرش را چو ز ماه رمضان پرسیدند

گفت فرزند مرا امروز مگر شیر نخورد
دانم از پیش طبا شبیر سحر شیر نخورد

روشنیش شد چو ز اطراف و جوانب ظاهر
آن ز ماه رمضان گشت هویدا آخر

در ولادت که ظهور شه او تا و بود
سنه چارصد و هم یک و هفتاد بود

در تواریخ پی آن شه عالیدرجات / پانصد و شصت و یک آمد سنه یوم وفات

ایکه احوال بزرگیش سراپا بنهفته ست / قصهٔ حالت خردی بکسان خود گفته ست

خورد بودم که من از خانه چو بیرون رفتنم / سوی صحرا سوی کوه و سوی هامون رفتنم

سببش آنکه دران روز مرا گاوے بود / در چرا بردن آن بود بخاطر مقصود

گاو را بهر چراست چو گرفتم دنبال / باز پس کرد بمن روی و بگفتا در حال

کای فلان بهر چنین کار نه گشتی مخلوق / که روی گه بعلف زار و دمی گاه بسوق

نیز از بهر چراگاه نه مامور توئی / پس چرا از پی ما خسته و رنجور توئی

من ازین ترسیدم واز دهشت بگریدم باز / زانکه دهشت بگرفته ست دلم زان آواز

سر کج بر آمدم از بادیه بر بام سراے / تا بیارم بسر بام سرا هوش بجاے

اندران ماه چو روز عرفه بود آنروز / آن صدا گشت مرا سر سببش افروز

حاجیان را همه دیدیم که اندر عرفات / گشته استاده بپا بهر نزول برکات

دل ما گشت چو از دیدن آنها مضطر / پیش رفتیم و بگفتیم باو کاے مادر

که مرا به که تو در کار خداوند کنی / وز دل خویش بیرون مهر جگربند کنی

رخصتم ده که بسفر تا سوی بغداد روم / بند ما بگسلم از خاطر و آزاد شوم

گاه مشغول بتعلیم طریقت باشم / گاه اندر طلب راه حقیقت باشم

صالحان را بهر اطراف زیارت بکنم / زانچه لوث بشری هست طهارت بکنم

او بپرسید زما چون سبب آن داعیه را / همه گفتیم باو آنچه گذشت آن سر را

کرد مادر ز سماع سخنم دیده پر آب / باز برخاست و سوی حجره فرا رفت شتاب

پیشم آورد پی زاد ره آن فرزانه / مانده بود آنچه ز میراث پدر در خانه

چند دینار که باشد عدد آن هشتاد / داشت در دست خود آن صاحب و چون جان داد

هر چه بود دست ز صندوق چو بیرون آورد / کرد دو حصه و یک حصه به پیشم بنهاد

هر دو از دیدهٔ انصاف برابر پنداشت / حصه دیگر او بهر برادر بگذاشت

دوخت زیر بغلم آن همه را در جامه / پس سپر کرد مرا همچو قلندر جامه

عهد بر صدق مرا داد نخست از دل شاد / بعد ازان اذن سفر کرد با مصار بلاد

پس بیامد بوداع من خسته بیرون / دستند از سیل سرشکها سره اش شد جیحون

گفت در راه خداوند بردای فرزند / گرچه هستی تو جدا در شفق دلبند

با همه مهر خود اینک ز برای ستار / در حیات از تو بریدیم امید دیدار

وای صد وای که تا روز قیامت جدا / روی ببینات نه در خواب که خواهم دید

روبه بغداد چو کردم بگروهی اندک / طی نمودم ره دشتی ره کوهی اندک

چون ز همدان بگذشتم بیکی صحرای / آنکه بود او پی قطاع طریقان جای

آمدند آنگه از ان شصت سوار بیرون / که کنند یکتن ازان غارت تا بی سکون

قافله را بگرفتند چو سیل مواج / تا بتاراج نمایند کسان را آماج

لیک سنے ہیچکسی کرد تعرض با من / گرچه بودند پی قافله آنها دشمن

که بناگاه از ایشان یکے آمد از پشت / از سر قافله بگذشته و بر من بگذشت

گفت آن مرد ستمگار ره عیاری / کای فلان گوی بمن تا چه تو با خود داری

گفتمش گوش کن از من که چهل دینار است / گیر از دستم اگر اندک اگر بسیار است

گفت آن مرد ستمگار که دینار کجاست / منزل آن همه عاشق کش عیار کجاست

گفتمش آن همه در جامه من دوخته است / کز گرانباری آن خاطرم افروخته است

به یقین دان که همه در بغل ارم من — گر نه یابیم از کیسه برون آرم من
او گمان برد که میکنمش استهزا — زو درگذشت و گذشت از سر من همچو صبا
دیگری آمد و پرسید و شنید آنچه شنید — نیز بگذشت و سوی مهتر خود پیش رسید
آنچه از من بشنیدند به پیشش گفتند — همرهان راز من از مهتر خود ننهفتند
بر تل خاک که بردند همه مال آنجا — مینمودند همه قسمت اموال آنجا
که ببالای تل آمد و مرا هم طلبید — چون ببردند مرا حال ز من هم پرسید
مهترم گفت که با خویشتن چه داری گفتم — راز دینار زر و پنداری خود ننهفتم
گفتمش باز که در جامهٔ من دوخته است — داغ دینار دلت قدر درم سوخته است
باز گفتا که بگو آن همه دینار کجاست — گفتمش زیر بغل آن همه دینار مراست
پاره کردند مرا جامه گرفتند تمام — صید مقصود در آن دشت نمودند بدام
حال دریافتن و یافتنش بود همان — جامه بشگافتن و یافتنش بود همان
پس بگفتا به تحیر چه برین داشت ترا — بی کم و کاست سخن راست بگفتی بابا
گفتمش مادر من داده مرا عهد بصدق — زان کنم راستی و زان بودم عهد بصدق
میکنم جهد که در عهد خیانت نکنم — تا دم عمر خلافی بدیانت نکنم
چون شنید این سخنم مهتر ایشان بگریست — جوی خون ریخت ز چشم و به رخ من نگریست
چند سال است بگفتا که بعهد داور — من خیانت کنم از شامت نفس بی رهبر
تائب از دل شد و بر دست من او توبه نمود — توبه از دل بود و گر از توبه چه سود
همرهانش همه گفتند که در قطع طریق — بوده مهتر ما و همه را یار و رفیق
هم تو در توبه دگر مهتر ما باشی به — قطرهٔ سیل ندم بر سر ما پاشی به

جمله کردند از آن عادت پیشین توبه   بود بر دست من آن توبه نخستین توبه

با ز دزد قافله هیچ نرفتند آنها   باز دادند متاعی که گرفتند آنها

از قدومش که چو هند و بلد بغداد است   در ورودش سنه چار صد و هفتاد است

چون رسید او ز حد بهر به نیک آئینی   گشت مشغول بتحصیل علوم دینی

اول از جمله کتب قرأت قرآن آموخت   گنج معنی بدل از گنج الهی اندوخت

بعد ازین مشغله ها داشت بفقه و بحدیث   علم علم برافراشت بفقه و بحدیث

بعلوم ادبیه پس ازین مائل شد   در بر آنجا که خبر یافت بجان سائل شد

کرد در جزو زمان فوق بکل اقران   چه معانی چه بیان و چه رموز قرآن

از همه اهل زمان گشت ممیز بعلوم   جمله اسرار علومش شده هر که معلوم

چون خبردار شد از سنت پیغمبرها   مجلس وعظ نهاد او بسر منبرها

سنه پانصد و هم بیست و یکی بود که او   وعظ میگفت و کسان از هوسش رو بر کو

داشت در خویش کرامات نهانی و عیان   وقت آنست که گویم به عیان را چه بیان

لیک چون عزم نمودم که بگویم احوال   مرغ بی بال و پرم لیک گشایم پر و بال

واقفی هم بنوشت رقمم در تاریخ   گرچه پیداست ز حالش بجهان تاریخ

وسعتی هست چو افلاک کمالاتش را   کس حسابان حصر نتوانکرد کراماتش را

منتهای اعلام ائمه بنمودم ادراک   گر ز نیرنگیش شده بر ز سمک تا بسماک

بلکه کرد آن بجهان حکم تواتر پیدا   یا قریب بتواتر شده در اهل ولا

هست مشهور و همه اهل جهان متفق اند   بر نیرنگیش همه کون و مکان متفق اند

کس ندیدست درین دایره نه رواق   جز وی آمد بظهور آن ز شیوخ آفاق

اینکه با وی بدلت حسن عقیدت بوده است
با خلایق همه حالات چنین فرموده است

بیکی حجره نشستیم درون باز وبال
که نکردیم سوی غیر خدا هیچ خیال

کرده بودم بخدا عهد بصدق از دل خویش
گرچه از تشنگی و گرسنگی گردم ریش

هیچ وقتی نخورم تا نخورانند مرا
بر و کیش وم تا ندوانند مرا

نه نهم لقمه تا در دهن من ننهند
من نخواهم ز کسی تا ز بر خود ندهند

آب اگر تلخ و اگر عذب بدریا باشد
هم نیاشامم از آن تا که نیاشامانند

هم از این روز نمودم بدل خویش بسیج
تا چهل روز بیکی سال نخوردم من هیچ

چون چهل روز بسر رفت در آمد مردی
آنکه در گلشن عرفان دمید چون وردی

خوانی آورد به پیش من و بنهاد و برفت
شیر فرمان ز پی خوردن آن داد و برفت

بود نزدیک فتد نفس ببالای طعام
که ز بس گرسنگی چاشت نمیدیدم شام

گفتم آنگاه که والله بدین گرسنگی
گرچه جانم بستاند بیقین گرسنگی

لیک از آن عهد که من بسته ام آنرا بخدا
بر نگردم بودم تا به تنم جان حاشا

پس شنیدم که کسی شخص در افتاده به بند
میکند ناله فریاد با آواز بلند

ناله ها میکشد و گوید هم الجوع الجوع
بشنود هر که فرو ریزدش از چشم دموع

ناگهان قطب زمان شیخ جهان مخدومی
بوسعید آنکه مسلم بودش مخدومی

از در حجره برون آمد و بر من بگذشت
وز درون لحم آواز شنید آگه گشت

گفت با من که فلان چیست بگو این آواز
که منم با تو درین کار یکی محرم راز

گفتمش این قلق نفس بود اما روح
سیر قرار است که بگشایدم ابواب فتوح

دیده باطن ماست چو در تعین شهود
قلق نفس تی را نیکا بهم چه وجود

در سرا خانهٔ من زود بیا گفت و رفت
دل من گفت که زنهار نخواهم رفتن
ناگهان بر در من خضر ز خضرا آمد
تو بحکم طلب شیخ جهان زود برو
رفتم و دیدمش آنگه که وی از وقت پگاه
زان ورنگی که نمود بهم و می آشفت
کای فلان آنچه بگفتیم سخن ها بنهفت
پیش ور آورد بخلوتکده خانهٔ خویش
تره و نان و هم از بره سری پیش آورد
لقمه لقمه ز بنان در دهن من انداخت
تا زمانیکه من از خوردن آن سیر شدم
پس مرا خرقه و دستار بهدی پوشانید
صحبت وی شب و روز گرفتم لازم
هم بفرمود که وقتیکه بسیاحت بودم
آن کسی پیش من آمد که نه او را آگاهی
گفت ما را که بگو صحبت من میخواهی
گفتم آری چو تو هی راه بخلوتگه خویش
گفت شرط است ولی راه خلافم نروی
گفتم از حکم تو یکذره تخالف نکنم

نالهٔ نفس من از مسامعه بشنفت و رفت
من برون هرگز ازین دار نخواهم رفتن
گفت برخیز که ما هست به ثریا آمد
پیش آن صاحب خلق و کرم و جود برو
پیر و رخویش نشاده است مرا چشم براه
از فرا آمدن خضر چو بود آگه گفت
پس نبود هست که خضر آید و با لیستش گفت
داد راهم به بخانخانه کاشانهٔ خویش
وز ره جود و کرم ما حضری پیش آورد
تره و بره بنان در دهن من انداخت
در قوامی و طاقت صفت شیر شدم
قدح بادهٔ تسلیم صفا نوشانید
عزم کردم بسوی راه طریقت جازم
فارغ البال ز هر رنج و زراحت بودم
دیده بودم بکسی خانه و یا در راهی
"تا بیابد دولت از راه خدا آگاهی
هر چه گوئی زره صدق و صفا آرم پیش
هرزه گردی نشوی راه خلافم ندوی
باز اینجا صفتان رو چو یوسف نکنم

گفت اینجا بنشین تا که بیایم دیگر … بر دولت و فقر اسرار کشایم دیگر

رفت از پیش من آن مرد و گذشتش یکسالی … که ندیدم همه وحشت ز رویش بکمال

تا به یک سال نهان ماند و همانجا بودم … که تو گفتی صفت خضر بخضرا بودم

پس بیکسال همان مرد دگر باز آمد … بخت ناساز بگفتم ببر ساز آمد

ساعتی چند به پیشم بنشست و برخاست … عهد ما نیکه بمن بست چو دید آن همه راست

گفت از اینجا نروی تا که دگر آیم باز … بر تو آنگاه یقین هست که بکشایم راز

نیز یکسال دگر رفت که باز آمد پیش … یافت ما را بهمان عهد و به پیمان خویش

شیر و نان بهر خورانیدن من از ظلمات … با خود آورد ز خلق و کرم آن نیک صفات

گفت من خضرم و امروز مرا فرموده … گوییت گوش کن از من که چه با فرموده

از پس مدت بسیار خورم با تو طعام … کز عمر بی طمعی را بنهادم در کام

چون بخوردیم بهمراهی او نزل خضر … کشف گردید ز افضال خدایم همه سر

پس مرا گفت که برخیز و به بغداد درآی … مر و ما را بنمودی راه حق ارشاد نمایی

پس به بغداد رسیدیم از آنجا باهم … هر دو تن رخت کشیدیم ز صحرا باهم

حکایت حضرت شیخ حماد قدس الله سره العزیز

شیخ حماد که در اهل ولا امّی بود … لیک بر وی همه ابواب معارف بکشود

بود در جیل مشایخ ز عظام و کبار … فتح گردید بروی باب رموز و اسرار

شیخ را بود دلیل ره و پیر صحبت … داده فیضان بدل او ز فنون برکت

بو بکر و زبیرش با دب نشسته … بر دل خویش در جمله خواطر بسته

چون پیر خاست و برون رفت [illegible] … شیخ حماد بفرمود به پیش اصحاب

ندمی این عجبی است که در وقت شر
هم ازین روی که محبوب خدا خواهد بود
پرده های غیب از دیدهٔ او دور شود
گوید او بر سر منبر بحضور ابرار
همه دانند که بر عرش برین جای منست
اولیا جمله چو گوید همه گردن بنهند
عالمی از علما آنکه وطن داشت بشام
چشم دید آنچه عیان گشت بمردم گفته ست
اینکه چون در طلب علم بشهر بغداد
اندر آمدم ز رفیقان من ره فرسا
در نظامیه بغداد همی آسودیم
هم بزیارت صلحا را بادب میکردیم
اندر آنوقت به بغداد یکی غوث بزرگی بود
این بود غوث خلایق همه می گفتندش
نیز از جمله بزرگیش چنین می گفتند
حق گواه است هر آنوقت که او میخواهد
می شود گاه بچشم همه مردم پیدا
می شود گاه ز چشم همه مردم پنهان
آشکارا شدن و گاه نهان گشتن او

چون رسید از طرف جد گرامی مددش
بر رقاب همگی اهل ولا خواهد بود
هم بفرمودن این دعوی با سوز شود
آنکه باشند همه محرم اسرار
بر رقاب همگی اهل ولا پای منست
سر ز حکمش نکشند از عقوبت برهند
کتب علم همه خوانده و عبدالله نام
گر شکایت ز دل مردم به چنین ران رفته ست
با همه شوق بر جستیم تلاشش استاد
از وطن تا سفر بود هم ابن السقا
نیز مشغول بطاعت همه تن می بودیم
نیز خدمت بره شوق طلب میکردیم
که ببین آید ش حسن عقیدت بسود
پاک از نوث خلایق همه می گفتندش
همه مردم چه کهین چه مهین می گفتند
گه عیان می شود و گاه چو مه میکاهد
میکند بر رخ خود حیله جهان را شیدا
چون مه است هم گاه نهان گاه عیان
آشکار است نهان نیست و شیدا هر سو

پس من و نیز رفیق من عبدالقادر
اندر آن عهد که آن شیخ جوان بود هنوز
بهر سنه تن پیر کهن ابزیارت رفتیم
آنکه بو وست رفیق رهم ابن السقا
من از آن غوث زمان مسئله را پرسم
او جوابش چو نداند چه توان گفت بمن
من بگفتم که من این مسئله خواهم پرسید
تا ببینم بجوابش چه بمن می گوید
شیخ فرمود معاذ الله از آن غوث زمن
پیش وی میروم از بهر حصول برکت
انتظاری ز فیوض و برکت ها ببرم
ماندیدیم بجایش چو رسیدیم ببرد
بعد یک لحظه بدیدیم که بر جای خود است
خشم آگین شد و نگریست در ابن السقا
پس بدو گفت که ای سبحان غضب آن بنیا
حیف باشد که ز من چو تو تنک حوصله
که ندانیم بآن مسئله تقریر جواب
بشنو این مسئله این است و جوابش این است
آتش کهف زبانه زنهاد تو زند

ق

آنکه انواع کرامت شده از وی صادر
در گلستان جهان سرور و آن بود هنوز
یعنی آن غوث زمن ابزیارت رفتیم
گفت و در راه بدین گونه سخنها با ما
که نگوئید اگر قافله را پرسم
در ناسفته که دارم چه توان سفت بمن
هم از آن راهبر قافله خواهم پرسید
چیرگی شک را ز درونم بچه سان می شوید
چه مجالست مرا مسئله تا پرسم من
تا برو چه که باشد ز نزول برکت
تا ز دیدن چه فیوضات در آید ز درم
بود پنهان ز نظر چون بدویدیم ببرد
چون مه چارده بنشسته بجای خود است
که کسی اینچنین عجب ندیدم حقا
دامی پرسشت بر این قصد تو ابن السقا
پرسد از مزخرف فلسفه ها مسئله
غرق شو غرق شو اینک ز ف شرم و حجاب
که دل سخت تو بیزار ز امر دین است
مکر شیطان بد غدار ره شاد تو زند

پس نگهه کرد بمن گفت کای عبدالله ... ایکه در خواهش دنیا شده دین تو تباه

از مون سکینی و مسئله می پرسے ... در دل خویشش از خوف خدا می ترسے

در جواب تو چه میگویست این می بینے ... می ندانی به بزرگان نشود خود بینے

این بود مسئله این ست جوابے صواب ... که همه عمر بمانی بمیان گرداب

حب دنیا که بود راس پئے جمله خطا ... تا بنا گوش فرا گیرد ترا ای اهل ریا

بسزا ای که بمن شده ادبی ها کردی ... بیبکے غوث زمن نشده ادبی ها کردی

پس سکوتش شد و نگریست لعبد القادر ... آنکه انواع کرامت شده ازوی صادر

از ره عزت و اکرام بنزد بنشاند ... نور فیضان و کرامات برویش افشاند

باکمال عظمت ذات گرامی اورا ... خاص کردش نسبے از ما همه جامی درا

گفت با شیخ خدا را و رسول حق را ... ساختی راضی و خوشنود بهاش حاشا

با دب ها که نگهداشتی اینک با من ... باد رشش دار که امروز منم غوث زمن

مرد بینایم و گویا که ترا مے بینم ... لوح تقدیر تو ای مرد خدا مے بینم

که به بغداد بمنبر تو فرا آملے ... از پئے وعظ همه شاه و گدا آملے

اندر آنوقت که در وعظ سخن میگوئی ... همه اهل زمان اهل سخن میگوئی

قدمی هذه بر گردن هر اهل ولاست ... زانکه فیض تو به هر دو دل هر اهل ولاست

بطهر جلال و هم اکرام تو ای صمد مجید ... همگی اهل ولای که بعهدت باشند

کرده اند آن همه ها گردن خود پیش تو پست ... که بدین یافت بپالای ایشان جز تو که هست

پس از این باز سپس ... زانکه چون عنقا ... هرگزش باز ندیدیم دگر چون عنقا

هر چه ... گفت ... ابن القاری ... از کرامات ... و کمال نادر

من بسوگند بگویم که چنان واقع شد
ابن سقا شده مشغول به تحصیل علوم
بنمود او پی تحصیل چنان شغل بلیغ
چون بهر علم بر اقران خویش فایق شد
به رسالت بفرستاد خلیفه وی را
بسوی روم سه نسبت چو ابن السقا
قیصر روم که بود ست یکی نصرانی
علما داشت بمذهب همه نصرانی کیش
چون ز عصبیت خود راه تعصب پیمود
ابن سقا چو بدانش همه را کرد الزام
نیز ممتاز شد اندر نظر قیصر روم
دختری بود ملک را که نگاه جادو
سامری کیشش مذهب عیسائی داشت
از خم ابروی او همچو صلیب ترسا
چون پری عالمی از سایه او فتنه شدی
چشم مخمور ز مستی بطرب جام زدی
زده از آتش رخ شعله بجسم و جانها
هندوی زلف وی از بهر مسلمان دشمن
شعله حسنش چو شرارت کرده

در حقیقت آن همه پنهان و عیان واقع شد
تا که گردید همه رمز و نکاتش معلوم
که شده حاصلش از نزد خلیفه بلیغ
از پی خدمت درگاه شهان لایق شد
تا خدا ایشان بدهد اجر و جزای خیرا
همسر خویش نمیداشت بدانش حقا
ماهر علم چو دیدش صفت تا آنی
کرد با وی ز پی بحث همه را او دریش
آن همه را ز پی بحث مناظر فرمود
در نگاه علمایش بفزودش اکرام
چون همای که همایون بود اندر صف بوم
کرده از کافری خویش مسلمان شده
لب بوقت سخن اعجاز مسیحائی داشت
شد بلالی قد هر شیفته جان فرسا
راه میرفتی و خلقی ز دو سو فتنه شدی
لب همه کافر زلفش ره اسلام زدی
غمزه اش برده دل از دست بسی پنهانها
بهر اسلام بلای پی ایمان رهزن
در دمی کشتو ایمان همه غارت کرده

عاشق خفته اندر وی در آرام بذات
ابن سقا بخشش دید و بوی مشعوف شد
خواستگاری ز ملک کرد هر آن دختر را
ملکش گفت بشرط آنکه شوی نصرانی
دختر خویش بوی داد و سر خویش گرفت
پس بیاد آمده انگاه کلام غوثش
که بوی انچه رسید ست رسید ست بدان
لیک تا حال خود اکنون بنمایم عیان
من چو از کلبه اخزان برسیدم بدمشق
بود دین آنکه درین حجره زبان گشت پدید
گرد اکراه بتولیت او قاف مرا
دولت دین و اقبال بمن روی نمود
گفته بود انچه سخن غوث ز من در حق من
روزی آن غوث زمان حضرت عبد القادر
بود در حسن بساط خود و مجلس بگفت
گرد افضل مشایخ بشمار پنجاه
بود از انجمله یکی شیخ علی شیخ زمان
نیز در مجلس وی شیخ بقا ابن بطور
بوسعید آنکه بود قبله وی و قبله دل

جای انگشت بیکسو در اندام بدات
ست غفلت شد و از جامه بدر افکند
خواست تا سفته الماس کند گوهر را
کرد اجابت سخنش از ره طلب
ابن سقا بپذیرفت و همان کیش گرفت
دین فراموش بدو گشت نکال نوشش
که بدین نکبت نهادی شده ملحق بدان
که سهام سخن غوث چسان کرد نشان
روی مقصود در آینه بدیدم بدمشق
چون در آن جنگ رسید ش در خلعت نو بید
پر همه سینه ز حرصش شده تا ناف مرا
غم دیم که بدل بود بیک سوی نهاد
راست شد راست هر آن حرف سخن در حق من
آنکه انواع کرامات شد از وی صادر
گوهر وحدت و اسرار و حقایق می سفت
چون کواکب همه گرد آمده در منزل ما
بیست و آنکه لقب یافته اند دوران
کز بطون امر حقیقت روی آمد بظهور
کرده در مجلس پاکش قدم آسا منزل

بو نجیب آنکه همی داشت چو خورشید ضیا — برکشیده علم خویش چو خورشید سما
شیخ جاگیر که شد رتبهٔ خلدش جاگیر — بود در مجلس وعظش بعقیدت جاگیر
موصلی آنکه بخوانند قضیب البانش — متوجه بسماع سخن عرفا نش
بوسعود آنکه بر افلاک برین کرد صعود — به تمنای معانی و بیان حاضر بود
غیر شان جمله مشایخ همه کبار همه — از پی جنس عطیات خریدار همه
ناگهان غوث در اثنای سخن گفت چنین — که شنیدند در آنجا چه کهین و چه مهین
قدمی هذه برگردن کل اهل ولاست — فیض من آنکه به پروردن کل اهل ولاست
سایر جیل مشایخ چو شنیدند سخن — داشتند آن همه تا پیش بگفتن گردن
آنکه بودست در آن شیخ علی شیخ زمان — هیتی آنکه لقب یافته اندر دوران
بشنید از وی و برآمده بر منبر او — شد از آن لفت و برینه ثنا گستر او
وان قدمهای مبارک بسر را مخزن — بگرفت او بهمه حسن ادب برگردن
چون بدانست ز آفات و بلاتیش ایمن — شیخ را باز نهان گشت بزیر دامن
قبلوی گفته که چون سید عبدالقادر — آنکه انواع کرامت شده از وی صادر
قدمی هذه فرمود میان آن جمع — بر دلش حضرت حق کرد تجلی چون شمع
بنیر وحانیت سرور عالم آنجا — و رجلو برده گروه ملاء الاعلی را
آن ملایک که بدرگاه مقرب بودند — بر سموات تقدس همه کوکب بودند
محضری بود که آنجا همه حاضر گشتند — جمله اموات هم احیا همه حاضر گشتند
جیل اموات بارواح و باجسام احیا — اولیا جمله رسیده ز مقام خود ها
متقدم متاخر همه آنجا حاضر — طاهر و پاک و مطهر همه آنجا حاضر

بود بر دست همه طایفهای ملکوت | که بود حلهٔ ایشان بخلعت و جبروت
خلعتی خاص همراه رسول اکرم | از پی تهنیت حضرت غوث الاعظم
خلعت او را بحضور همه پوشانیدند | شربت وصل الهیش بنوشانیدند
وارونش گشت بیکبارگی چو کمال غیبی | چه ولی وه چه ملایک چه رجال غیبی
درمیان جمله گرفتند همه مجلس را | که شده زان حرمش جفت بطاق کسرا
بود صفها همه استاده میان افلاک | پیر ارباب ولایت ز سمک تا بسماک
عالمی بود در آن وقت که بر روی زمین | از همه اهل ولایت چه کهین و چه مهین
آنکه احبا همه بودند بهر چار جهت | ز عقیدت ز محبت ز خلوص و عظمت
یعنی از طایفهٔ زنده دلان هیچ نماند | بلکه در دایرهٔ کون و مکان هیچ نماند
در صفا اهل ولایت چه بود مرد چه زن | کو مگر پشت نکرد از پی غوثش گردن
بعض گویند که یک کس ز عجم پشت نکرد | خویشتن را ز رحیق قدحش مست نکرد
متواری شد از و حال وی انجمله که داشت | رقم سیه بنامهٔ اعمال گذاشت

قصهٔ شیخ صدقه رحمة الله علیه

صدقه آنکه به بغداد ورا مسکن بود | شهر بغداد ز بوی خوشش او گلشن بود
از تصوف سخنی گفت بمجلس روزی | در حقایق گهری سفت بمجلس روزی
سخنی بود که در روی زره ظاهر شرع | گر کند گوش مواخذ شود از ظاهر شرع
بیحابا بخلیفه برسانیدندش | مجرم آسا بر قاضی بکشانیدندش
کرد احضار بر او شاه که تعذیب کنند | یکدمی دره تعذیرش تاخیر کنند
بهر تعذیر چو کردند برهنه سر وی | خادمش آمده فریاد کنان بر در وی

اندران جمع برآورد فغان و آنجا
قصد ضرب آنکه بدو کرد و دستش شل شد
بر و زبرش شده یک بیت ازین قولی
هم خلیفه چو سر چنبر خود بالا یافت
دهشتی خورد و بگفتا که ورا بگذارند
چون رها گشت ازان جرم و سزا پیش صدقه
پس درآمد بربابلا سر عبد القادر در
دید آنجا که مشایخ پی او منتظر اند
تا برون آید و در بزم سخنها گوید
که برون آمد و بنشست میان ایشان
شیخ از بهر سخن چون لب منبر بنشست
لیک خود هم نه سخن گفت نه با قاری گفت
مردمان را همه دریافت یکی وجد عظیم
صدقه گفت بخود شیخ نه چیزی گفت
این همه ها و هو و شور و شغب از چیست
رو بادکرد و بفرمود سخن با ندا
او یک گام ازانجا بر من آمده است
حاضران جمله بمهمانی او بند همه
صدقه باز بخود گفت بود بوالعجبی

ننگ بحر مستی و بزم جهان داد بلا
باده تند که شد ابتدا بجفا خلل شد
مانداز آزار چه فعلی بود یا قولی
بردلش بر ازان هیبتی استیلا یافت
بر چنین اهل و لا جور و جفا بگذارند
آنچه با خود بلا شد نه برایش صدقه
آنکه انواع کرامت شده از وی صادر
سایر مردم ازان بزرگان وکو منتظر اند
همه را چرک شک زنگ خواطر شوید
مرحبا ها بزبان راند دهان ایشان
بر فراز فلک العرش خاور رفت
طرفه حالی که کس آنجا ندید و نه شنفت
کاندر اندر حرکت بود اگر عظم رمیم
لب بتاری هم ازین باب دری نا سفته
این چنین ولوله هیچ سبب تا از چیست
یک مرید آمده از بیت مقدس اینجا
تهنیتی نیست که تا هیچ سخن آمده است
و ز خفقی باده مستی بسبو شد همه
چون بسم سخن از وی که بود طی ادبی

آمدست آنکه بیک گام ز بیت المقدس | سحری هم نشدش شام ز بیت المقدس
از چه تقصیر و گنه توبه بپایانش کرد | چه غم از زشتی اعمال بپایانش خورد
ظاهرست اینکه چنین مرد ولایت دارد | آنکه کامل شده با شیخ چه حاجت دارد
شیخ مشرف شد و رو کرد بسوی صدقه | داد از پرتو خود نور نظر در حلقه
گفت گویم سبب توبه بشنو یا هذا | میکند توبه که او باز نه گردد بهوا
حاجت وی بمن آنست که ره بگشایم | بسوی الفت حق راه ورا بنمایم

حکایت حضرت عبدالوهاب

سیف دین آنکه مسمی به عبدالوهاب | بودش از زمرهٔ اولاد گرامی القاب
او بگفته ست چنین نغز حکایت او را | کز روایات یکی این ست روایت ورا
هیچ ماهی ز همه ماه نبودی مگر آن | بحضور پدرم آمدی از راه دوان
پیش از آنکه نمودار مه نو گردد | بر سر سطح فلک صاحب پرتو گردد
گر در آن ماه مقدر شده بودی سختی | بظهور آمدی از ناصیه‌اش بدبختی
بودی آنرا صور زشت کریه المنظر | که تو گوئی نفتد بر رخ او باز نظر
ور در آن نعمتی از غیب مقدر بودی | صورت ماه ز خورشید نکوتر بودی
روز آدینه و در سلخ جمادی الآخری | سنه پانصد و شصتی ز سنین اُولی
نشسته جمعی ز مشایخ همه در صحبت وی | آنکه از صحبت وی راه سلوک همه طی
بصورت ماه جوانیش درآمد از در | بسلام آمد و از خوبی خود داد خبر
یا ولی الله بشناس که ماه رجبم | راحت و خرمی و خیر و خوشی در عقبم
آمدم تا که ترا تهنیتی گویم من | بهر کم غمها و المها ز جهان شویم من

درمن از رنج والم هیچ مقدر نشده — گلم از علت و آزار مخمر نشده

همچنان شد که در آن هیچ ندیدند بدی — بجز از خیر و نکوئی نشنیدند بدی

روز یکشنبه که بود شب همان سلخ رجب — شخصی آمد بر او با همگی رنج و تعب

موی کالیده و از بسکه کریه المنظر — زشت روی که نه بینند بسویش دیگر

اولش گفت سلام و پس از آن گفت چنین — من همانم که نشوی ز آمدن من غمگین

یا ولی الله من بنده مه شعبانم — پیش تو آمده ام تا غم دل بر خوانم

که مقدر شده در من همه آشوب و بلا — درد و رنجوری و آزار و گرانی و وبا

مرگ در خطهٔ بغداد و گرانی بحجاز — قتل و کشتن بخراسان و تباهی بجهاز

ماه شعبان چو در آمد همه قول آمد راست — که بتقدیر الهی محل منع کراست

شیخ رنجور روان ماه شده روزی چند — همدم علت جانکاه شده روزی چند

روز دوشنبه و بیست و نهم از ماه صیام — جمعی از خیل مشایخ شده حاضر بسلام

هم علی هیبتی و خواجه نجیب الدین هم — غیر ازین نیز بسی اهل بنا ز اهل کرم

بمهابت بوقار آمده شخصی پیشش — کرد آگاه ز احوال درون خویشش

بپرسانیم بگفتاش سلامی بر تو — میگذاریم ازین بعد پیامی بر تو

یا ولی الله ماه رمضانیم بنام — آنکه در با لشب و نه صیام است اقیام

اعتذاری کنمت از پی آن آمده ام — کز غم هجر تو با آه و فغان آمده ام

زانچه در روز ازل بر تو مقدر شده است — بوداع تو مرا حکم ز داور شده است

آخرین هست درین دار لقای من و تو — اجتماعی بجز ازین نیست برای من و تو

بازگشت او پس از آن بیم با آه و زاری — غم هجرش بدل آورده ز زخم کاری

سال دوم چو رسیدست ربیع الآخر | از کفن شیخ چو پوشید لباس فاخر

ایضاً از احوال حضرت

بود روزی که برون آمد و مجلس بشکفت | در پی اسرار مشایخ به مجلس می سفت

در مقامیکه ولی ازلی بنشست | در برابر بر او شیخ علی بنشسته

هیبتی را بدم وعظ مگر خواب آمد | گرچه در چشم کسان دور ز آداب آمد

اهل مجلس همه را گفت چنین غوث زمان | جمله خاموش شوید ای همگی مجلسیان

خود فرود آمده از منبر و استاد به پیش | بهر پرسیدن احوال شد آماده به پیش

گشت بیدار چو از خواب نکو شیخ علی | شیخ فرمود رسیدی تو بدیدار نبی

هیبتی گفت بلی دیده ام اینک حجر آب | کرد آمد بسر وقت من آن عرش جناب

گفت او طالع فرخنده چو شد یاور تو | بود هم استاده از آن من بادب بر تو

باز گفتا که وصیت بچه حضرت فرمود | هیبتی گفت ملازم تو ام باید بود

معنی این سخن از شیخ علی پرسیدند | چون نه آنجمله ستادن با ادب فهمیدند

هیبتی گفت که من آنچه بدیدم در خواب | دید در حالت بیداریش آن فضل مآب

هیبتی از اثر هیبتش آن مردی که ست | که سزاوار بسر منزل راهش گرویدست

هست از جمله کرامات خوش شیخ علی | بر لب هر که رود نام وی از جوش دلی

اندر آن دم که کند شیر عرین را رسوا او | حرمت نام خوشش شیر نگرداند رو

نیز ذکرش چو نمایند در ارض مقامات | خلق یابند ز شر شو و شغب شیر نجات

حکایت حضرت عبد الرحمن طفسونجی علیه الرحمة

بو محمد که بعرف آمده عبد الرحمن | بود ز اقطاب جهان هادی اهل عرفان

خانه خویش بنا ساخته در طفسونج
که نوالیج بود آن قریه ز شهر بغداد
شیخ بکر و چنین بر سر منبر گفتا
همچو کرکی به میان همه مرغان و طیور
که وی اطول بجهان نیست سوی عنقا
ابن احمد که بود بوالحسنش نام علی
بود ز اصحاب خویش سید عبد القادر
آمده بود در آن بزم زده خیمه بشیر
در نواحیش همان قریه ده حبنت بود
قصه کوتاه چنین گفت چو عبد الرحمن
دلق از سر بکشید افسر گردان عجم
عبد رحمن چو شنید این سخن خوش خردش
پس باصحاب خودش گفت میان
از عنایات خداوند نه بینم خالی
پس بفرمود بآن حبنا ز در عرفان
بوالحسن گفت که من زانچه برون آمده ام
بسوی آن چو غبان باز نمیگردم من
روی خود را پس از آن جا ده حبنت کرد
داد آواز چنین زوجه خود را یکبار

تا بیابند بر او اهل طریق از هر سو
همچو پروانه بر او گرد لبی اهل شهاب
منم امروز میان صلحا و عرفا
دیگران سنگ رخام اند منم سنگ بلور
شده قایم وی از این روی بجای عنقا
آنکه مشیت بی خرق و کرامات جلی
آنکه انواع کرامات شد از وی صادر
که ورا بعد نبود ست ز طفسونج بشیر
کان قدم رنجه از آن ده به مجلس فرمود
او ببر خاست دران بزم چو شیر غران
گفت بگذار مرا تا بتو کشتی گیرم
تا کشتیش نه بد و ز ادب گشت خموش
همه دانید که من یکسر موی ویرا
دارد این مرد نبردم درجات عالی
پوشش این دلق نمود ای سر گردان مالن
گرچه عریان تن و با حال زبون آمده ام
همچو و نان بسوی آن نمیگردم من
بهر آوردن یک دلق دگر همت کرد
که زده چنینم ای فاطمه یک جامه بیار

زد چو را صوت چو در سامعه خویش آمد | در ره از بادیه با جامه و دا پیش آمد

پس بپرسید بفرمای مرا شیخ تو کیست | دانم این عارف ذی مرتبه چون شیخ تو نیست

گفت شیخ است مرا سید عبد القادر | آنکه انواع کرامات شد از وی صادر

گفت بشنیده ام آنرا که باین عمر دراز | در جهان هیچکسی نیست برتبت انباز

چهل سالست بود جای سکونم بجهات | باب قدرت که بود رهگذرش در درکات

ما بیکبار درانجاش ندیدیم که حیه | و اندران حال سکونش نشنیدیم که حیه

گفت با زمرهٔ اصحاب که بغداد روید | پیش آن صاحب دین صاحب ارشاد روید

پس بگوئید بآن شاه که عبد الرحمن | میرساند بجناب تو سلام از دل و جان

گویدت بعد سلام و پس اظهار نیاز | پرسمت اینکه ترا نیست برتبت انباز

چهل سال است بود جای سکونم بجهات | باب قدرت که بود رهگذرش در درکات

ما بیکبار درانجات ندیدم گاهی | و اندران حال سکونت نشنیدم گاهی

شیخ فرمود بآنوقت به بعضی اصحاب | آنکه ایشان همه را گشته از و فتح الباب

بروید ای همه اصحاب سوی طفسونج | آنکه آسید وران اهل طریق از هر فج

شیخ طفسونجی اینک بسرالت پیشم | بفرستاد و تنی چند ز اصحاب خودم

منزلی چند ازان شهر چو خواهید برید | اینت در راه شمارا همه خواهند رسید

نزد ایشان همه را باز باو گردانید | همه گوئید که سویش همه رد گردانید

چون پس از قطع مسافت بر آن شیخ رسید | شوق دیدار و سلامی زنش عرضه دهید

پس بگوئید که میگویدت ای شیخ زمن | داعیا آنکه ترا در درکات است وطن

[illegible] که ... اندر درکات است اورا | بیند آنرا که بحضرت برکات است اورا

وانکسی را که بحضرت بودش جای سکون
لا یری من هو فی الحضرت من فی الدرکات
لا یری من هو فی الحضرت من فی المخدع
انا فی المخدع ادخل به من باب السیر
هم بدانسان که همی بینی و من بینیم
من برآورده ام از بهر تو تشریف رضا
اخلع فی الدرکات از برکات حبیبی
بود تشریف ولایت که برنگ خضرا
که طرازش همگی سورهٔ اخلاص بود
چون در اثنای ره ایشان برسیدند بهم
از میان همرهشان بازبا و گردیدند
وان رسالت برساندند به عبدالرحمن
گفت صدقت بدل سید عبدالقادر
فی زمان هو کالموسی و سلطان الوقت
باشد او ابن ابی صالح بن عبدالله
لبس الخرقه ز دست برکت را توام
آن مبارک بجهان ابن علی مخزومیست
لبس الخرقه ز دست شرف بوالحسنی
آن علی ابن محمد که بود بن یوسف

آنکه جا یافت بمخدع بنظر آمد چون
فی جناحیه اسرع منه الحرکات
زانکه مخدع بود از منزل حضرت ارفع
منه اخرج بضرورت به فی صورت طیر
گل از آن باغ همی چینی و من می چینم
خلعت فتح فرستادست از لطف و عطا
بر سر محضر ز اثنا عشر از الف و لی
از برای تو برآورده ام ای اهل ولا
دانکه این عهده درین عهد بما خاص بود
همه پیغام زبانی بشنیدند بهم
سوی طفسونج از انجا همه رو نابیدند
شیخ تصدیق و را کرد بحسب فرمان
آنکه انواع کرامات شد از وی صادر
فی زمان هو کالعیسی و سلطان الوقت
جبلی آنکه لقب آمدش از اهل الله
بوسعید ابن مبارک شه عرفان الهم
آنکه کارش همه اندر ره دین معصومیست
کو علی وچو علی آمده شیرین سخنی
که کند کسب جمال برخ او من یوسف

بوالحسن هم قرشی باشد و هکاری هم — آنکه شفقت بمریدان بکند یاری هم

لبس الخرقه ز بوالفرح که طرسوسی بود — آنکه در ایمن عرفان صفت موسی بود

لبس الخرقه ز بوالفضل امام دوران — عبد واحد بودش نام بنزد اعیان

پدرش عبد عزیز آنکه تمیمی بودست — آنکه از عنبر توحید شمیمی بودست

لبس الخرقه ز بوبکر شبلی معروف — در تصوف بشگفتهای عجائب موصوف

حکایت بازارگانی

تاجری رفت بر حضرت شیخ حماد — کاندرین ره شنی او آمده بهر ارشاد

عرضه در خدمت او داشت بحال مضطر — هست با قافلهٔ شام مرا عزم سفر

زانکه در شهر دگر قصد تجارت دارم — هفتصد از سکهٔ دینار بضاعت دارم

شیخ حماد بگفتش ز ره کشف چنین — گر درین سال سفر میروی ای اهل یقین

می برندت همه اسباب تجارت از دست — می ستانند ترا مال تجارت از دست

می شوی کشته خود اندر سفر از خنجر کین — زاستماع سخن او شده تاجر غمگین

رفت بیرون و در آمد بر عبد القادر — آنکه انواع کرامت شده از وی صادر

قصه را که بر او رفت ذکر کرد اظهار — شیخ فرمود بآواز لب شیرین گفتار

که برو جان بسلامت با نجاهی رفت — خواهی آمد بغنیمت بضمان خواهی رفت

وان ضمان بر که بودست ضمانش بر من — بینش چشم چه پیدا چه پنهانش بر من

رخصتی یافت چو از درگه شاه والا — رفت و بفروخت در آن شهر متاع کالا

چون در آورد پس از بیع و شرا این شمار — بود از منفعتش سکهٔ دینار هزار

روزی آمد بتقاضای قضای حاجت — همه دینار که میداشت برای حاجت

وقت حاجت همه در گوشهٔ طاقی بنهاد / کان همه صرهٔ دینار بر قفش از یاد

همه را کرد فراموش چو بیرون آمد / دلش از گم شدن صره جگر خون آمد

خواب بگرفت مر او را چو بمنزل آمد / غفلت از راحت آن خواب چو در دل آمد

مرد در خواب چنان دید که در قافله است / کز آن قافله تا خانه بسی فاصله است

همه را بادیه در پیش و حرامی از پس / بهر جون همه شان نه کدامی از کس

نهب و تاراج نمودند همه قافله را / مال و اسباب ربودند همه قافله را

همه قطاع دل آزار بکشتند به تیغ / همگی قافله را زار بکشتند به تیغ

ضربتی زد بسرش نیز از ایشان مردی / کشته شد تاجر از آن ضرب در آن تا وردی

آخر از هیبت آن تیغ ستم شد بیدار / دید برگردن خود زان اثر خون چو نگار

در خود احساس بکرد او الم آن ضربت / که رسیدش به تن و جان بدم آن ضربت

هم بدل یاد نمود آنچه فراموش شدش / جستجو کرد مر آنرا چو دل از هوش شدش

هم به تعجیل در آمد به تجسس بیرون / یافت باز آن همه دینار ز طاق آن مخزون

رخت برگه کز آنجا سوی بغداد کشید / زان عقیدت که بدل داشت بجو وا نشید

شیخ حماد که در جمله بزرگان اجل است / به که او را ز ره صدق ببینم اول

یا مر او را که بحالم سخنش راست شده است / آنچه فرمود مرا بی کم و بی کاست شده است

شیخ حماد چو بود است درون بازار / چشم آن مرد در افتاد بر ویش ناچار

شیخ فرمود بنا جز تو نه بینش اول / که کلامش همه حق است بلا هیچ خلل

سیزده باری بزبان امن تو در خواسته است / وز خداوند جهان امن تو در خواسته است

بود غفلت که مقدر شده در بیداری / جمله بگذشت بخواب از عطای باری

تلف اَل بدل شد بفراموشی تو — عونتش آمد زی یا دبس گوشی تو

پیش ور آمد بجناب شه عبد القادر — آنکه انواع کرامت شده از وی صادر

شیخ فرمود باو با همه عز و تمکین — شیخ حماد ترا آنچه بفرمود چنین

هفت ده باره بجان این تو در خواسته ام — وز خداوند جهان این تو ز خواسته ام

هست بر لب قسم عزت معبود مرا — که بجز او دو جهان نامده مقصود مرا

هفده بی چند ترا خواسته ام از در حق — که ترا حال نبایستی که بفرمود سبق

تا بهفتاد ترا خواسته ام من بطلب — تا ازان بحر شگفت برسیدی بکنار

حکایت شیخ الشیوخ حضرت شیخ شهاب الدین سهروردی رحمة الله علیه

قصه خویش شنفته است چنین شیخ شهاب — که دو اندرز بفرمود لب سعدی در آب

در جوانی که عبث میگذرانیدم ایام — بیشتر میل دلم بود بسوی علم کلام

بر زبان یاد گرفتم ز شغف چند کتاب — تا که آگاه شدستم بکلام از هر باب

عم من لیک ازان منع همیکرد مرا — که بسوی علم کلام است نه میل عرفا

روزی آمد بزیارت بر عبد القادر — آنکه انواع کرامات شد از وی صادر

من و را گفت باین واعیه بادی بودم — تا دل از لطف ملاقات شود خوشنودم

عم من گفت نشکار مرا حاضر باش — بر در او صفت اهل وفا حاضر باش

همدرین قرب بهر دو شده می آییم — بیکه چشم دمن ز گذر می آییم

که دل او خبری میدهد از حضرت حق — آنکه بر خیل مشایخ همه بردست سبق

منتظر باش براه برکات دیدار — که هویدا بجبینش بود از صدق آثار

قصه کوته چو نشستم عم من گفت چنین — سیدی آنکه ترا جمله رهی اند و رهین

این پسر این اخی هست مسمی بعمر | لیک مشغول سوی علم کلام ست پسر
ترک این شغله البته باو میگویم | نیز هر چند پی شغل نکو میگویم
لیک ازین شغله او باز نمی استد گاه | میکند عمر گرانمایه درین کار تباه
چون شنید این سخنش گفت بپرسم که عمر | کرده علم کدامی ز کتب ها از بر
عرضه دادم که فلانی و فلانے ز کتب | دادم او را ز سوی خویش نشانی ز کتب
دست بر سینهٔ کین من آورد و فرود | نقش این علم کلام ز دلم پاک زدود
یک لفظ زان کتب سابقه در ضبط نماند | دیدم آنگاه سوی دل که بجز خبط نماند
گشت خاطر من جمله فراموش علوم | همه معلوم که بود دست شد آن لامعلوم
لیک شد سینه ام از علم لدنی مملو | که مرا علم شد از ناف مرا تا بگلو
پس مرا کرد خطابے بزبان شیرین | یا عمر قم بعراق انت من المشهورین
که سحر خاستم از بزم چو مردی صادق | بازبانی بمعانی و بحکمت ناطق

حکایت حضرت شیخ عمر صریفین علیه الرحمة

بو عمر آنکه صریفین ورا مسکن بود | وان صریفین ز بوی خوش او گلشن بود
گفت در منقبت سید عبد القادر | آنکه انواع کرامت شده ازوی صادر
کار بوده است بدانسان به هدایت ما را | چون بخواندند نشستیم به هدایت یارا
که یکی شب ز هوس های جهان آزاده | بوده ام من بصریفین به پشت افتاده
روی خود سوی فلک کرده پی نظاره | تا ازین چرخ ستمگار چه جویم چاره
دید در جو سما چشم بگردون نگران | در هوا میگذرد پنج حمامه پران
نغمه زن جمله بتسبیح خدای متعال | بهمین نطق و زبان فی [illegible] ایزد بال

آن یکی زان همگی پنج حمامه میگفت
هست تسبیح مر آنرا که نماید نازل
گنج نازل نکند لیک لقب در معلوم
دوم زان همگی پنج حمامه میگفت
هست تسبیح مر آنرا که عطا کرد عطا
سیوم زان همگی پنج حمامه می گفت
هست تسبیح مر آنرا که برانگیخت چنین
کرد بر جمله رسل ختم رسل را افضل
چارمین زان همگی پنج حمامه میگفت
هر چه در دار فنا هست همه باطل و آن
لیک آن شی که بود بهر خدا بهر رسول
پنجمین زان همگی پنج حمامه میگفت
اهل غفلت چه شما ئید بخواب خرگوش
در ره طاعت مولای خود اینک پوشید
صفت رب شما در دو جهان گشت کریم
نیز او در ره عبد عطا بگشت جزیل
چون من از چشم بدیدیم و شنیدیم همه
بیخودی گشتم و چون آمدم آندم با خویش
حب دنیا و دگر آنچه بدنیا باشد

گر د غفلت ز دل عالم سفلی میرفت
از بهر خویش خراتن بسوی عالم گل
که بهر چیز رسیدش ازل اورا است علوم
گر د غفلت ز دل عالم سفلی میرفت
خلقت جمله اشیا جهان گم هدی
گر د غفلت ز دل عالم سفلی می رفت
انبیا را همه حجت ز پی خلق زمین
آنکه نورش بفلک تافت ز آدم اول
گر د غفلت ز دل عالم سفلی میرفت
چه جماد و چه نبات ست و چه جسم شت چه جان
غیر ازین هر چه بود جمله فضول ست و فضول
گر د غفلت ز دل عالم سفلی میرفت
غافل از رحمت مولای خود آئید بهوش
چرک غفلت ز دل خویش بطاعت شوئید
که وی از اهل گنه عفو کند ذنب عظیم
نیز او در ره عدل حدیم ست بدیل
صفت اهل دل از خلق بریدیم همه
رفته بود از دل من آنچه که بود است پیش
وانچه در سینه بجز خواهش عقبی باشد

بامدادان بخداوند بستم عهدی
که کنم در طلب راه طریقت جهدی

خویشتن را کنم از جذب پیاپی چه هی
اندر پی تزکیه و تسلیم یکی مرد رهی

رهنمائی کندم تا سوی حق عز و جل
برهاند ز همه وسوسه و طول امل

پس روان گشتم از آنجا و نمیدانستم
شدم آواره بصحرا و نمی دانستم

که کجا میروم و در سر من چیست خیال
فارغ از وسوسهٔ آز و ز هر رنج و ملال

که ناگاه یکی ره سپری پیش آمد
مرد راهی بسر رهگذری پیش آمد

صفت خضر نکوکاری و نیکو دیدار
با همه دانش و با هیبت و با عز و وقار

گفت با من که سلام است ترا یا عثمان
گو که اینک بکجا میروی افتان خیزان

باز دادم چو جوابی بسلامش گفتم
چون خبر یافتی از نام و نشان بنهفتم

بر تو سوگند بگو تا ز کجا دانستی
کیستی و بچه سان نام مرا دانستی

ما ندیدیم ترا او تو ندیدی ما را
هرگز از کس نه گهی نام شنیدی ما را

گفت با من خضرم هست بخضرا جایم
که بهمه روزه روم گاه بصحرا آیم

بودم اینک بدر سید عبد القادر
آنکه انواع کرامت شده از وی صادر

گفت ای آنکه بخوانند ابو العباس است
خالق کون مصون داشته از وسواست

گوش کن از من آگه که مرید است او دوش
جذبهٔ عشق رسیده ست که رفتست ز هوش

یافت تشریف قبولی بصر یقین ز هم
سزد امروز ورا افضل سعدین دائم

مرحبای بک جدیش ندا آمده است
واین ندا از زبر هفت سما ابرست ۱۵

عهد کرد او بخداوند که جو در تسلیم
تا نماید بیکی بهر حصول تعلیم

سوی آنهر و بنهیش من آورد او را
تا کشایم بدل از صدق و صفا در او را

پس مرا گفت بتحقیق بدان یا عثمان — هم برین قول بتصدیق بیاور ایمان

آنکه خوانند ورا سید عبد القادر — آنکه انواع کرامت شده از وی صادر

عارفین را همه سید بود اندر دوران — واقفین را همه قبله است درین جزو زمان

حرمت صحبت و تعظیم بخود لازم گیر — بر او امر همه تسلیم بخود لازم گیر

من ز خود قصد نکردم که رسیدم ناگاه — منزل خویش ببغداد بدیدم ناگاه

خضر پوشیده شد آنگاه ز چشم و نظرم — مدت هفت سنه ماند نهان از بصرم

با همه حسن عقیدت چو رسیدم بر او — این سخن گفت نخستین بزبان نیکو

مرحبا ای که گلت کرد من الجذب خمیر — جمع عشر بود برای تو من الخیر کثیر

از سوی حق چو ترا جذبه در آمد در پیش — بدم السته طیر کشیدت سوی خویش

جمع چون گشت برای تو کثیر من خیر — خواندت از جذبه سوی حضرت حق منطق طیر

زود باشد که درین قرب خدای دو جهان — از ره لطف مریدی و هدایت یا عثمان

کو است معروف بعبد الغنی بن نقطه — که سعادت بکف اندر فکندش چون نقطه

کند از فضل خداوند جهان در آفاق — ز اولیا های جهان منزلتش بالاتفاق

حضرت حق چو سلوک ره او گرد وسطے — بر سبی خیل ملایک بکند فخر بوسے

وانگهی بر سر من طاقیه خویش نهاد — شد از آن کشف بره باطنم از پیش زیاد

خوشی و خنکی نسبت بدماغم برسید — لمعه نور حقیقت بچراغم برسید

منکشف بر دل من گشت تمامی ملکوت — بنمود آنگهم انوار گرامی ملکوت

شد بیک لحظه بدانسان متغیر حالم — که همه عالم و هم آنچه بود در عالم

التسبیح همه تسبیح خدای گویند — وان بانواع لسان در همه جا میگویند

اختلافات لغات است به هر السنه ها | چون به تسبیح و تقدس شده هر یک گویا
بود نزدیک که هوش و خرد از من برود | ظلمت عقل و حواسم ز دل روشن برود
داشت در دست مبارک ز پی عون و درود | پارهٔ پنبه که از راه کرم بر من زد
آمد از ضرب وی آن هوش و حواسم برجا | بهر تمییز بدیها و بلا سم برجا
چند ماهی پس ازین کار بخلوت بنشاند | چند او کار بیاموخت و بعزلت بنشاند
سجده ای که همه عالم از و نورانی ست | عاجز از وصف وی ایرانی و هم تورانی ست
که به هر باطنی و ظاهری من امری | رفتن و آمدن و کردن و گفتن امری
هیچ واقع نشد آنها که بمن گفت همه | پیش از آنگه بگویم بسخن گفت همه
هیچ کشفی و شهودی و مقام و حالی | که رسیدیم بآن جمله بچندین سالی
پیش از آنگه بآنها برسم گفت مرا | گر دلا علمی آنها ز درون رفت مرا
و ز ره کشف خبر داد بچیزی ما را | گر نبود است بدان کشف کسی را یارا
پس از اخبار بسی سال چنان واقع شد | آنچه فرموده بلا فرق همان واقع شد
خرقه پوشیدن من از وی و بیعت کردن | با بفرمان خضر میل بصحبت کردن
و این نقطه که بپوشید بمن خرقه بفال | در میان شد بمیان من و اوسی و دو سال
گفته بود آنچه سخن در حق ابن نقطه | راست آمد بمن و در حق ابن نقطه
که لقا خر بکرم کرد خدای دو جهان | بر لسی خیل بلا یک بوی از لطف نهان

حکایت مروی فلسفی

گوید این قصهٔ اعجوبه یکی از علما | آمدم پیش وی از رهگذری ره فرما
اندران عهد که در دهر جوانیم هنوز | بجز از مشغلهٔ علم ندانیم هنوز

داشتم همره خود چند کتاب از علوم — مسئله های فلاسفه همه در وی مرقوم

شیخ نزدیک آنکه در اوراق کتب ها بیند — میوهٔ تلخ ز نخل بد او بر چیند

بازپرسید ز من آن چه کتابست بگو — رفتم مسئله هایش چه بابست بگو

گفت با من که فلان هست فیوض آیست ترا — پی ایمان رهبری نار حریق است ترا

زود برخیز و لب چشمه بشو اوراقش — تا دگر زانوی خود ته نکنی در سبقش

عزم کردیم که ما پیش ز روی برخیزیم — سبب ترس هراسش بزبان ننشینیم

وان کتب ها بسر خانه گذارم پنهان — برندارم سوی خود تا نکند امر چنان

خاطرم لیک تسامح نه روا داشت بر این — زانکه عمری پی تحصیل شدم رنج گزین

هم پی مسئله هایش چو همیدانستم — ترد خود در ره آن ایمانش نمیدانستم

خواستم تا که با آن نیت خود برخیزم — سوی خانه ببرم و لطف و نشاط انگیزم

شیخ بر من نظری کرد که بی حس گشتم — ناتوان چون تن رنجور مجلس گشتم

طاقت رفتن و برخاستنم هیچ نماند — چون مه داج بجز کاستنم هیچ نماند

همچو آنکس که شود خانهٔ زندان جایش — بسته باشند بزنجیر و رسن تا پایش

پس بگفتا بده این جلد کتابم در دست — بعد فرمودن او چون بگشادم بر دست

جمله اوراق وی از چشم بدیدم سفید — که بر او یک نقطی هم ز سیاهی نه پدید

دیدم آن را چو گشادم همه اوراق بهم — هر ورق ساده که حرفی نه بر آن گشته رقم

حسب ارشاد کتابها چو بدستش دادم — تا ببینم که از این پس چکند ارشادم

گفت از لطف و ز سر سوز و ترش گرد آید — عیب شانیست کتابت تو دل من رنجید

بشنو این فلسفه ها هیچ توئی نادان را — بیقین دان که فضایل بود این قرآن را

نیکت بنگر

داد و در دست که بین هر چه بگفتم است
دیدم آنرا که فضایل ز بلی تا الست

چه کتابی که نبشته بخط خوب تر بین
هر ورق چون ورق خط ولا بینه دین

چون گر از دیدن اوراق بگشتم دل شاد
بی تعلیم مرا کرد چنین شیخ ارشاد

پس بتعلیم ادب گفت مرا خوش ز ما
و آنکه بر خاطر ما هست عیان جمله نهان

در دلت آنچه نباشد به نهان به عیان
توبه کردی که نگوئی بزبان آن سخنان

گفتم آری پس از ان گفت از اینجا برخیز
زود برخاستم از بزم و بیرون رفتم تیز

هر چه زان مسئله‌ها یاد گرفته بودم
هر چه زان فلسفه‌ها یاد گرفته بودم

شده بود از دل من جمله فراموش چنان
هرگزم یاد نیامد نه بدل نی بزبان

حکایت حضرت شیخ بو المعالی علیه الرحمه

حاضر مجلس او گشت ز قسمت روزی
بو المعالی ز سخنهاش شرف اندوزی

کرد را آشنای بیان همچو بهیمه و بهیم
بگرفتش به همه زور تقاضای عظیم

که نماندش به سر بزم مجال حرکت
گشت بی طاقت و بی حس ز زوال حرکت

جانب شیخ نظر کرد و بفریاد رسی
تا به پایه سر و فتنش ز پی داد رسی

شیخ دریافت چو این حالت آن بی آرام
خود فرو آمده از منبر خود یکپایه

از همان پایه اول چو دری پیدا شد
چون سر آدمی از پایه سری پیدا شد

پای بنهاد چو بر پایه دیگر آنگاه
سینه و دوش بان شده پیدا ناگاه

پایه پایه چو بدینگونه فرو می آمد
نقش تمثال وی از غیب فرو می آمد

صورتی را که بگفتیم زیادت میشد
جلوه در نظر اهل بصیرت میشد

تا شد آن شکل مشابه همه با صورت شیخ
جمع با صورت او نیز شده سیرت شیخ

بشگفت سخن تا بصد ایشش دهن — که تو گوئی بزبان میکند آن شیخ سخن

گر سخن هست دروست مثلش آواز — در کلام ست وآفت مثلش انداز

لیک این شکل جز آن شخص ندید کسی — گرچه بودند در آن بزم نشیننده بسی

یا ندید آنکه وی از اهل بصیرت بود ست — واقف راز ز معنی ور صورت بود ست

چون فرود آمده بالای سر وی استاد — تا که از بند مصیبت کند او را آزاد

آستین را از کرم بر سر درویش پوشید — هم بمندیل همه کالبد او پیچید

خویش را یافت در آنکس بیکی دشت وسیع — مرغزاری شده هر گشت ولی فیض بدیع

جوی آبی ست بدشت و بکنار جویش — یک درختی ست دگر نخل همه هر سویش

دسته چند کلیدی که بخود همره داشت — دگرش بیرون همره بدل آگه داشت

بسر شاخ بیاویخت پی حاجت رفت — چون تقاضای شد بیداز دل [illegible]

پس وضو کرد و بستر و دو رکعت بگذارد — چون سلامی نماز او زپس فرصت داد

شیخ مندیل خود آنگه ز سر وی برداشت — آستین نیز ز فرقش صفت فی برداشت

وید در مجلس تلمذ کبیر نشسته خود را — که ازین حال خبر نی هست نیک و بد را

بود اعضای وی از آب وضویش همه تر — در سجودش قدری خاک بپیشانی در

وان تقاضا که بودش همه بد توقع شده — منتهی معده ز فقش بسوی جوع شده

لیک چون روی خود آمد از آن دشت نیافت — دسته چند کلیدی چو طلب کرد نیافت

پس یک عمر بسیری چو فلک گردشش — شد بدل عزم سفر سوی بلاد عجمش

سفری کرد ز بغداد بآن عزم که داشت — بیکی قافله زحمت غربت برداشت

راه رفتند ز بغداد بهم چار روزه — تا رسیده بسر منزل مقصود هنوز

کرد فرود آمده آن قافله در صحرای — کز صفتش همه گوئی نور مطلوب جای
نیز از آب روان بود در آنجا جوی — سبزه زاری بس خوب بهر سوی
مرد برخاست بدان تا که وضوئی سازد — غسل اعضا ز قدم تا سر موئی سازد
دید از دیدهٔ بینای خود آن صحرا را — تا بابل نگهی کرد همه غبرا را
کان همه دشت بصحرای خوشی میماند — گرچه چشمش همه گلزار وشی میداند
کاندران دشت در آن روز وضو ساخته بود — دل ز تشویش و تقاضاش بپرداخته بود
هم درختی که بران بود مر آنرا دریافت — دسته گم شده خویش بسر شاخی یافت
همچنان دسته مقبل که آویخته بود — صرصر او را صفت برگ کجا ریخته بود
بازگشت از سفر خود چو به بغداد دگر — رفت پیشش که دهد از همه روداد خبر
باز گوید همگی قصه بآن محرم راز — کاندرین خرق کسی نیست مر او را انباز
شیخ بشنید مر این حال و دو گوشش بگرفت — گفت خاموش مگو آن همه روداد که رفت
زنده ام تا که بکس حال ز اسرار مگوی — با کسی شخص از این واقعه زنهار مگوی

حکایت معاینه فرمودن آنحضرت حضرت شیخ حماد را در قبر و دعا کردن برای ایشان

روزی آن غوث زمان قبر جبل عرفا — با یکی جمع کثیر از علما و فقها
خوش و خندان بزیارت سوی گورستان رفت — بزمستان و بسر مرقد تابستان رفت
شیخ تا دیر بایستاد بخاک حماد — کاندرین ره پی او آمده پیر ارشاد
که هوا گرم شد از تابش خورشید تموز — او پی فاتحه بر خاک همی استاده هنوز
گونه رنگ متغیر شده لال و افسوس — کانچنان رنجه اگر یابی بیند طاوس

باز گشت او چو پس از دیر مجمع ابرار
چشم بر روی مبارک چو بر افتاد زود
خیل اصحاب چو این نوع از ایشان دیدند
شیخ را چیست بفرمش سبب افتادن
شیخ با زمرهٔ اصحاب چنین کرد ارشاد
هم به اصحاب وی از اهل نظر میر فهم
قدمی چند از ان ره چو بریدیم همه
شیخ حماد چنان دست برد بر سر من
هم ز بالاش بر ان آب بیندا خت مرا
بود فضل وی و در غایت خنکیش هوا
آستینم که نهان بود در ان جزوی چند
داشتم دست خود از زیر بالش بالا
بگذشتند و برفتند و بگذاشتندم
خویش برآمدم از آب سوی پل بسرو
عاقبت در عقب حضرت ایشان رفتم
تا که بسیار از ان یافته بودم سرما
چون رسیدم بر شان اصحاب پی از انتهار
همه در باب من از مسخره سخن ها گفتند
شیخ ایشان همه امنع ز تشنهرا کرد

بود ظاهر رخ شیخ ز بهجت آنجا به
شد هویدا اثر بهجت شادی و سرور
از پی دفع و سادس بادب پرسیدند
اینقدر رو نفقه و تا خیر دو رنگ افتادند
روز آدینه از ین پیش بشیخ حماد
بسبکی مسجد جامع ز گذر میرفتم
بر پلی با همه اصحاب رسیدیم همه
که بدان اشک فرو ریخت ز چشم سر من
ضربتش بجز از سستی خود ساخت مرا
در برم بود یکی جبهٔ پشمینه قبا
دست من بود از ان جزو نهان اندر شد
تا که از آب چو من تر نشوند آن اجزا
غم نخوردند از ان آب بسپرداشتم
جبهٔ خویش فشردم بهمان حال زبون
رفتم از شوق ولی سخت پشیمان رفتم
قطع ره بود بسی سخت مصیبت بر ما
آنکه سیاستش بجوانی ست درون لها
درمیان همه گفتند تنها گفتند
گفت هر کس که چنین کرد بسی بیجا کرد

شکر وی را بس آب برجنبانیدم | طاقت صبر و تحمل بدنش بخشیدم

آزمایش بکنم تا که ببختی او را | ورنه رنجی نتوان داد چنین نیکو را

من همی بینمش از صبر و تحمل کوهی | که نجنبد ز الم گر رسدش انبوهی

در جهان نیست لینگیتی قدرش هر کس | کوه حلم ست که از جای نمی جنبد و بس

پس بفرمود چنین سید عبد القادر | آنکه انواع کرامت شده از وی صادر

حق گواه است که در قبر بدیدم او را | هر سخن ها که بمن گفت شنیدم او را

بود پوشیده حریری ز جنان جای کفن | حله داشت مرصع بجواهر بر تن

بر سر او ست ز یاقوت بدخشان تاجی | بلکه چون نیر خورشید درخشان تاجی

نیز در دست ز خلد ست سوار زرین | نیز نعلین بپا از زر و از در ثمین

هم ز استبرق و سندس بسر و دوش قبا | حور و غلمان ز پی خدمتش استاده بپا

رفته امروز ولی دست بجنبش از کار | هم بدانسان که نه فرمان برد او را زنهار

گفتم این چیست بگفتا بنگر آن دست | که بدین قدر رفیعم به بلندی بست

که بدان غرق همی ساخته بودیم ترا | ورنه آب در انداخته بودیم ترا

می توانی که ز من در گذرانی آن را | گر دهی تا که نشسته بفشانی آن را

گفتم آری پس از آن گفت بده در ده را | که بمن باز دهد دست من از لطف اله

پس بایستادم و درخواستم آن را ز خدا | که دگر رحمتش بست ز رحمت فرما

اولیا در پی خویشش بنجه زار | جمله درخواست نمودند ز فضل غفار

که کند در حق وی از کرم و لطف قبول | از پی دست دعا چه من محزون و ملول

پس سوال از در غفار بسی میکردم | عجز و زاری و دعا بنفسی میکردم

گرچه چندانکه خدا باز بویی داد آن دست
پس بآن دست مصافح شده با من بخوشی
این خبر گشت چو مشهور بشهر بغداد
هم دگر صوفیه و چند مشایخ از شهر
جمع گشتند بر سید عبد القادر
گفته بود انچه ورا تا همه تحقیق کنند
آمدند آن همه در مدرسه شیخ اما
هیچکس زان نتوانست که گوید سخنی
شیخ آغاز سخن کرد بگفت از سر حال
بکنید از پی تحقیق بغیر از گفتن
تا بود راز نهان جمله ز روی تحقیق
بر زبان دو کسان جاری و ظاهر گردد
اتفاق آن همه کردند بران بو یعقوب
کاندران روز به بغداد شدا و جلوه فگن
هم بران شیخ که بد کشف دلش بی پایان
آنکه اندر نسب او ابن شعیب کردی ست
نیز آن شیخ زمان بود بشهر بغداد
در ره زهد و ورع هر دو ز ارباب کشف
هر دو بودند بصحبت امثال بزرگ

شیخ از زحمت و تکلیف که بود دست بست
دست باکار شد از بین دعای واسعی
چند اصحاب خوش خصلت شیخ حماد
داشتند آنکه درین کار دران ناحیه هم
آنکه انواع کرامت شده از وی صادر
همه گرد پی این واقعه توثیق کنند
نشود از اثر هیبت و دهشت لبها
زد بلب مهر سکوت از همه سو انجمنی
هیبت حاجت که درین بحث نماند جدال
اختیار از همگی خیل مشایخ شده دو تن
گفته ام آنچه ز حال خوش آن پیر طریق
صدق من بر دل عالم همه ساری گردد
کوست همدانی دین یوسف ابن ایوب
اقتداش بنمودند همه اهل زمن
بو محمد لقبش عرف بعبد الرحمان
صاحب معرفت و معنی و ارشاد دعوی ست
هر دو در راه هدی صاحب رشد و ارشاد
بر دل هر دو گشاده شده ابواب کشف
هر دو تصدیق پذیرفته ز اقوال بزرگ

پس جماعت همه گفتند که مهلت دادیم — تا به آدینه درین قضیه فرصت دادیم

تا ببینیم که بر نطق و زبان ایشان — میشود حال چه ظاهر بلسان ایشان

شیخ فرمود که از جای خود ای اهل ولا — بر مخیزید که تا فتنه نشیند از با

تا بوقتیکه ازان هر دو به تحقیق انم — متحقق شود این امر بچشم عالم

این سخن گفت و سر اندر طاقیه در پیش افگند — تا بسی خاطر اصحاب باشاند و رنید

نیز در پیش فگندند سر خود ایشان — آنکه بودند در آن بزم ز حیر اندیشان

ناگه از مدرسه آواز برآمد دیدند — چشم بستند که از گوش کسان بشنیدند

که در مدرسه شیخ درآمد بشتاب — شیخ یوسف که دلش راست خبر از هر باب

چون درآمد بدرون گفت به پیش انجمن — شیخ حماد که بد بهر توقیفش چو شیخ

حق تعالی بسبب صدق تو بنواخت مرا — اینک اینک ز کرم شاهد او ساخت مرا

گفت در مدرسه شیخ برو یوسف زود — اهل دلها که در انجا همه باشند فرود

گو که ای اهل دلان سید عبد القادر — آنکه انواع کرامت شده از وی صادر

هرچه گفته است همه گفته او راست بود — سخن صادق آنمرد نکو راست بود

شیخ یوسف بسره جمع باسرار و رموز — سخن خویش بآخر نرسانیده هنوز

که درآمد ز در مدرسه عبد الرحمن — کاتفاق همه کس بود بآن گفتگو مان

نیز او گفت که صادق بود اندر سخنان — هرچه مکشوف بوی گشته ز احوال نهان

بیان سبب لقب آنحضرت بلفظ شیخ محی الدین

آنکه از وی کرم و خلق و عنایت دیدند — از ره شوخی و گستاخی خود پرسیدند

چه سبب بود که کردند ز لطف دیرین — لقب پاک شما را بجهان محی الدین

شیخ فرمود یکی روز که بود آدینه　　داشتم پر ز فیوضات الهی سینه
من همی آمدم از بعض سیاحت تنها　　سوی خطهٔ بغداد و لی برهنه پا
بگذشتم بسر رنجکشی رنجوری　　مبتلای غم و آلام ز صحت دوری
متغیر شده لونی و نحیف البدنی　　استخوانی بسرش پوستی و زار تنی
در سلام آمد و ما نیز بدادیم جواب　　لیک حالش صفت مردم رنجور خراب
گفت نزدیک بمن آی برفتم نزدیک　　چیست رنج تو بگو گفت که رنج باریک
پس بمن گفت ره عجز مرا باز نشان　　نفس بهمه اثر از فیض مرا باز فشان
قوت آمد ز حقم باز نشاندم او را　　هر چه در خواست ز من باز فشاندم او را
جسدش تازه شده صورت او خوب ترین　　رنگ رخ صاف و بچشم همه محبوب ترین
من بپرسیدمش ای مرد چه نامی فرما　　گفت با من بطرب می نشناسی تو مرا
دین اسلامم و مردند چو مرد دیندار　　شده بودم ز غم و رنج چنین ار و نزار
حق تعالی بتو از نو مرا گردانید　　تو بدیدی و دگر زنده مرا گردانید
حق جهان را که درخشنده بتو گردانید　　تو بدیدی و مرا زنده بتو گردانید
هم ز امروز ترا نام محی الدین کرد　　در جهان از پی من بایه ده تشفین کرد
پیش انگه که در آن دشت بهم بردا شتمش　　رخ سوی بادیه بگرفتم و بگذاشتمش
پس از آن بادیه در مسجد جامع رفتم　　پا برهنه ز سفر مسجد جامع رفتم
ناگهان پیش مرا آمده مردی آنجا　　که بیاورد بسی حرمت و اکرام بجا
داد در صفهٔ مسجد بکرم جا بهم　　جفت نعلین چو بنهاد به پیش پایم
روبروی همه مردم بجهان فی نهفت　　بخطاب آمد و یا شیخ محی الدین گفت

مردم مسجد جامع بحصول شرفی — ریختند از پی دیدار من از هر طرفی

می ندانم که در آن وقت چه در من دیدند — گاه دست من و گه پای مرا بوسیدند

از همان روز بااین نام مرا می گفتند — به لقب خاص و همه عام مرا می گفتند

جمله خواندند بااین نام چه پیر و برنا — که ازین پیش بدین نام نخواندند مرا

حکایت پسر مفلوج و مجذوم

این حکایت یکی از خیل مشایخ گوید — چرک شکها ز دل خیل مشایخ شوید

روزی از بهر قدمبوسی من و شیخ علی — آنکه سید نسبست اشرف و کرامات جلی

زانوی خود زده در مدرسهٔ او بودیم — زانکه ما هر دو بهم یکدل و یکرو بودیم

کز اکابر یکی از شهر و نواح بغداد — پیش شیخ آمد و گفتش ز خلوص و وداد

سیدی آنکه ز هر قول دلت آگاه است — قال جدک که درین دور رسول الله است

قول او من دعی فلیجب آمد به کتاب — من دعوتک بسوی منزلم اینک بشتاب

شیخ گفتا که بیایم اگرم اذن کنند — بهر دست چه جایم اگرم اذن کنند

سر زمانی پی این در تبه و پیش انداخت — خواست اذن حق و حبیب شه پیش انداخت

پس بفرمود تو در خانه برو می آیم — در ره دعوت تو بانگ دو دو می آیم

اشتر از شهر طلب کرد و برگشت سوار — تا به دعوت رود آن افسر خیل ابرار

هستی از طرف راست رکابش بگرفت — من رکاب چپ او تا سوی آن شیخ برفت

در رکابش ز دو سو بسکه دویدیم همه — در دمی تا لب سرائش برسیدیم همه

همه اعیان و مشایخ علما و عرفا — اندر آنخانه بدیدیم که بودند آنجا

برکشیدند سماطی ز پی دعوت هم — بر وی انواع نعمها و طعم کرده بهم

سلّه‌ای بود از آنجمله در آن بزم بزرگ
گرد سماط آمد اندر نظر خلق سترگ

طعمش جمله نهان کرده و سر پوشیده
نعمتش از همگی چشم و نظر پوشیده

پس گران وزن که ده مرد بیاوردندش
گرم رو با نفس سرد بیاوردندش

بنهادند پس جمله سماطش جایی
دم فرو بسته ولی سینه پر از غوغایی

الصلا از پس فی صاحب دعوت گفتا
اذن عامی ز پی خوردن نعمت گفتا

شیخ بود سر خویش فگنده در پیش
تا درین کار چه رخصت دهد او را دل خویش

زان طعامها که نهادند بخوان هیچ نخورد
چه مربا و چه حلوا و چه نان هیچ نخورد

اذن خوردن بدگر گرسنگان نیز نداد
چه لقمها بیکی رخصت نان نیز نداد

هیچکس هم پی نان خوردن او هیچ نخورد
شعلها گرچه شدش تا بگلو هیچ نخورد

اهل مجلس همه از هیبت آن شیخ زمان
که تو گفتی همه الطیر بود بر سرشان

با من و شیخ علی کرد اشارت آندم
سلّه را پیش من آرید درینوقت بهم

زود برداشتم و پیش نهادم آنرا
کرد ارشاد که تا سر بگشادم آنرا

نی طعامی نی لقمی بود در آن سلّه نهان
بل عجائب که ندیدست چنین چشم جهان

بود فرزندی صاحب دعوت اعمی
آنکه نه دیده وی از مادر خود نابینا

جمله اعضای وی از سستی بند آمده‌اش
که بدانید چنین از شکم مادر خویش

گشته مفلوج همه جسمش و برجا مانده
نیز مجذوم ز سر تا قدم و در دهان

شیخ رو کرد باو دست بر آورد بکرم
قم باذن الله‌ش گفت به پیش مردم

پیکرش به شد و برخاست و آنگه بینا
آفتی هیچ تو گویی نرسیدست او را

حاضران را همه فریاد ز مجلس برخاست
میزبان را چو ز لطفش همه کار آمد راست

من ازانجا چو دیدین بس سعادت رفتم ‏ خدمت قبلوی از بحر زیارت رفتم

وان همه قصه و بیروزه بگفتم با وے ‏ ذکر اسرار که بودست بشنفتم با وے

قبلوی گفت و بی از اذن حق جل و علا ‏ پیری الاکمه والابرص بحیی الموتی

حکایت پیرزنے

پیش شیخ آمده یک روز یکی پیرزنے ‏ پنبه زارش همه موئی و ز دندان و تنے

وز پی تربیت آورد پسر را همراه ‏ شیخ تا سازدش از راه طریقت آگاه

کرد در خدمت پاکش غرض خود اظهار ‏ دل او را بتو تسلیم بتعلق بسیار

قسم خود ز پی مالک خشکی و تری ‏ من بکردم بدل از حق خودش جلبری

کرد از لطف همه عرض زن پیر قبول ‏ کرد تسلیم ز الطاف و در راه وصول

بهر بیداری و خاموشی و عزلت فرمود ‏ وز پی تشنگی و گرسنگی امر نمود

هم بدینسان قدری چند ریاضت گفتش ‏ چند گاهی پی ترک همه لذت گفتش

بعد از چند بحجره بر فرزند آمد ‏ وز پی دیدن او پیش جگر بند آمد

دید او را که بخورد او نان جوین ‏ آب شورش بدهن گشته چو آب شیرین

رخ او زرد ز کم خوارگی و بیداری ‏ تن فربه شده لاغر هم ازین بیماری

پیش شیخ آمد از انجا طبقی دید آنجا ‏ استخوانها ببرش پر و بچیده آنجا

خورده بود است در آنروز چو او لحم طیور ‏ دید بر خوان طبق پیرزن آنرا از دور

گفت با شیخ زبان پیرزن انگاه چنین ‏ سیدی آنکه توئی رهبر پاکان و یقین

نان جو پسر من دهی ای عدل شعار ‏ که تن او شده از خوردن آن زار و نزار

میخوری خود بسر خوان طبق لحم طیور ‏ هست شرط یک من این شیوه ز اخلاق تو دور

کند پرسش چو بدینگونه بسی گفت آنگاه | لاجرم کردش ز اسرار ریاضت آگاه
استخوانها که از آن طبقش بود بخوان | دست خود شیخ باین واعجبا زد بران
گفتش از اذن حق ای مرغ بپرواز درآ | بانگ کن بر سر خوان بال بپرواز کشا
گرچه بریان بهمه لحم تو باشد بریان | بال پرواز کشا بانگ بزن بر سر خوان
مرغ از گفتن او بانگ زدن کرد آغاز | کرد از صحن به پیش همه مردم پرواز
گشت از دیدن آن عقل عجوزه عاجز | ماند از چنگل و بازوش چو چوزه عاجز
پس بدو گفت که فرزند تو در دیر کهن | تا بود قسمتی که ز زهد و ورع رنج و محن
همچنین در دم خود صاحب تاثیر شود | زنده از وی چه طیور و چه عصافیر شود
بر طبق بانگ زند مرغ و ز خوانش بپرد | وانگهی بر طبق او هرچه بباید بخورد

حکایت حضرت شیخ عمر علیه الرحمة

یکی از خیل مشایخ که عمر بود بنام | گشته از صحبت شیخش بدرون کشف ظلام
گوید این نقل که بودیم شبی در خلوت | خارج از وسوسه مشغول بکار طاعت
دیدم از چشم بناگاه که دیوار بکافت | زین نه آگاه که ابلیس ستمگار بکافت
نظر افتاد یکی شخص کریه المنظر | کز تو گفتی لعنت بر رخ او بار نظر
از کمر ریسه ساخته آمد بیرون | طوقی از لعن در انداخته آمد بیرون
گفتمش کیستی ای شخص بگفتا ابلیس | گفتمش شیوه تو چیست بگفتا تلبیس
پس بگفت آمده‌ام بهر نکوخواهی تو | که تجلیت عبث هست این همه بیگانگی
گفتمش آنکه ترا نیست هدایت شایان | نیک خواهیت کدام است بمن بنمایان
ضال گفت آنکه ترا شیخ اقالیم کنم | حیله را که بدانم بتو تعلیم کنم

تا مراقب بنشینی تو بدان جلسهٔ من
کاندرین راه منم نیز ملی پیر کهن

جلس القرفصا راس منکس بنمود
جلسه کردن چو خود ابلیس مرا هم فرمود

بامدادان چو شد آن جلسه مرا یاد آمد
که بشب رهبرم آن معصیت ایجاد آمد

زود رفتیم بر سید عبدالقادر
آنکه انواع کرامات شد از وی صادر

سرگذشت آن همه تا جمله بگویم با وی
که بدین جلسه شود راه سلوکم همه طی

چون مصافح شد مش دست من آنکه بگرفت
دارم از کشف درونش بدایع بیش شگفت

پیش از آنکه که بوی حال بگویم همه گفت
قصهٔ آن خدعه و حال بگویم همه گفت

پس لقب بود که در باب کلام و در باب
یا عمر صدقک البنیة وهو الکذاب

تا ازین بعد قبولش نکنی هیچ سخن
کو پی اهل ریاضات عدو نیست کهن

جلسه اش تا بچهل سال بدینسان بود
اندر آن دم که ملک را ز نسیان بود

شیخ یک روز بصحن آمد و مجلس میگفت
دُر اسرار به پیش همه مردم می سفت

ابر برخاست و در استاد بمجلس باران
که بمجلس متفرق نشدندش یاران

دید در بارش باران ز کسان نا صبر
شیخ رو کرد ببالا و بگفتا با ابر

جمع من میکنم و میکنی این تفرقه تو
نیست باریدن تو پیش من ای قیت نکو

باز استاد بمجلس نم باران فی الحال
شیخ مشغول دگر شد بهمان قال و مقال

کند این نقل مریدی ز مریدان شیخ
آنکه بود او ز مریدان رشیدان شیخ

روز آدینه بهمراهی شیخ دوران
قبلهٔ اهل دل و کعبهٔ اهل ایمان

بسوی مسجد جامع ز لگد میرفتم
با چنین ابر جن و بشر میرفتم

التفاتی بسوی او بمجلس آنجا نمود
بسلام و بعلیکی دهن خود نگشود

این بدیدیم که در خود عجب آمد مارا
که بهر جمله به تشویش تمام و غوغا

به رسیدیم بمسجد ز هجوم بسیار
آنکه بر شیخ همی بود ز اعیان و کبار

دلم این خطره بخاطر رسانید هنوز
که بشد کشف بر آن واقف اسرار و رموز

شیخ آنگه متبسم شد و بر من نگریست
خنده در زیر لب آورد و بزیرین نگریست

همه مردم ز ادب روی بشیخ آوردند
بسلام و بقدمبوسی پیچش کردند

آنچنان کان شده افزون ز گمان من و او
که شدند آن همه حائل بمیان من و او

از دحام همه مردم چو بدینسان دیدم
در دل خویش من آنوقت بیندیشیدم

بود ازین حال همان حال نخستین بهتر
کازدحامی است درینوقت ز خلقت بسر

اتفاقی سوی من کرد پس آنگاه بگفت
در زره لطف بدین بنده درگاه بگفت

بر سر خویشتن این را تو بدل خواسته
زان خطرها که ازین پیش بدل کاسته

و این ندانسته ای بوالعجب مرد فضول
که شوی آخر ازین شور و شغب رنج و ملول

وانکه دلهای خلایق همه در دست منست
همچو ماهی دل عالم همه در شست منست

گر بخواهم دلش از خویش بگردانم من
و این سستی که بداند دگری دانم من

روی در خود کنمش نیز گر آنرا خواهم
که مرا هیچوقت در اقلیم کرامت شاهم

حکایت مریدی از مریدان آنحضرت

این حکایت یکی از خیل مریدانش بگفت
بعضی از درج دهان این در اسرار بسفت

گفت مشغول بخدمت وی همی بودم
راه خدمت بسر و چشم همی پیمودم

بودمی بیشتر در دل شبها بیدار
بودمی وقت شب از عادت او در تفکار

آنکه در اهل دلان بیشترک افزون آمد
یک شب از خانه قدم بر زد و بیرون آمد

یافتم من ز خداوند جهان توفیقی / بر دوشش پیش پرچین کرده ز آب ابریقی

التفاتی که بر آمدم بسوی آب نکرد / عزم مسجد داشت بجای که دگر خواب نکرد

در دل از فیض چو ابواب دگر بگشادش / رو نهاد او بدر خانه که در بگشادش

رفت بیرون و شدم نیز برون در عقبش / تا کنم سیر ببینش لیک بغیر از طلبش

بود آنگونه گمانم من ازو آگاهم / او نمیداندم اینوقت که من همراهم

هرگز از راه بدروازهٔ بغداد رسید / در گشاده شد و زانجا بدل شاد دوید

رفت بیرونش و من نیز برفتم بیرون / دیدم آنگه که کسی بند نمودش در درون

خود بخود تخته در باش فراهم آمد / کاینچنین واقعه در دیدن من کم آمد

اندکی راه نرفت ست ز بغداد بنود / طی شد آن ره پی آن واقعه سر

منزلی چند از انجا نبریدیم همه / که بناگاه بشهری برسیدیم همه

من ندانستمش آنگه که کدامی شهر است / اینقدر لیک که این شهر گرامی شهر است

العجب از پی شیخ درآمد برباطی آنجا / خواستم تا بنشینم بنشاطی آنجا

نشسته بودند در انجا ز بزرگان شش تن / روی هر یک صفت مهر درخشان روشن

هیچ بپرسیدنش در آنوقت ز نامش کردند / آمدندش همه در پیش و سلامش کردند

پس پرده بستونی شدم از وی پنهان / تا نبیند که رسیدم بوی افتان خیزان

که بر آمد ز یکی گوشه صدائی ناله / کاندران بود نه رنجور نه جای ناله

هم در اندک ز من آن ناله در آن ساکن شد / شیخ آگه مگر از وی نره باطن شد

همدرین بود که ناگاه در آمد مردی / خاطر افسرده کن جمع باهی سردی

پس بآن گوشه که می آمد از ان سو آواز / ناله میکرد یکی مختصر از سوز و گداز

اندران وقت از آن بغداد بیامد بیرون / دلش از ماتم جانگاه حزین و محزون

مرده را بسپرد و شش گرفته تنها / تا لب باز دهمگی کار وی آن خضر لقا

هم در آمد پس آن شخص یکی شخص دگر / که مر آن شخص مسلمان نمودی [illegible]

سر برهنه و همه موی تنش گشته دراز / آمده رشته زنار زدی اندر دوش فراز

پیش شیخ آمد و بنشست برای تلقین / تا کند تربیت او را ن ایمان الیقین

شیخ تعلیم تشهد بوی ارزانی کرد / در صفت های نخستین که بدش فانی کرد

نیز هم موی سر و موی لب وی را بگرفت / عهد بر عزلت و بر طاعت تقوی بگرفت

چون شد آنگاه بسر طاقیه پوشانیدش / جرعه فیض ز پس خورده بنوشانیدش

کردش آنگاه به ره راه طریقت ارشاد / نام او از لب خود شیخ محمد بنهاد

پس به آن شش همه گفتا که شدم من مأمور / اندر آن وقت که بود است مرا ذوق حضور

نیز با آنکه ز پیشین عملش گردانم / نیز با آنکه مر این را بدلش گردانم

هر یکان لفظ قبلنا و رضینا گفتند / شش تنش جمله سمعنا و اطعنا گفتند

کرد سیراب ز چشمه فیضش همه درویشان را / پس برون آمد و بگذاشت همه ایشان را

آمدم نیز از آن در عقب شیخ برون / در تعجب شده هم از حرکت هم ز سکون

اندکی راه برفتیم به همراهی او / لیک ترسان بدل خود ز دل آگاهی او

که بدیدم که به بغداد رسیدیم دگر / شهر بغداد بدین دیده بدیدیم دگر

باز بگشاد در شهر چو بار اول / هم فراهم در او شد بشمار اول

بر در مدرسه خویش رسیدیم پس از آن / چون گشاده در او گشت بحکم یزدان

یاد دادنش چو خورشید برآمد ز شفق / بنشستم که بخوانم بر او درس سبق

عیبی بر من از آن واقعه مستولی شد ‌‌ سد ره در عمل فعلی و هم قولی شد

نطق من بگرفت و آورد بانم شده کند ‌‌ تا بدانگونه که حرفی نتوانستم خواند

شیخ هر چند مرا گفت بخوان ای فرزند ‌‌ لیک بر وی پس اصرار بدادم سوگند

کانچه بشب دیده من به بیان کن با من ‌‌ واین چه کاری عجبی بود عیان کن با من

بشنو ای نادره فرزند بگفتا از لطف ‌‌ بود آن شهر نهاوند بگفتا از لطف

ششش نبی را که بدیدی بنموند ابدال ‌‌ در ره باطنی از زهد رسیده بکمال

وانکه او ناله همیکرد بآه و زاری ‌‌ مهتری بود بر ایشان بره دینداری

وانکه بر دوش خود آورد یکی میت را ‌‌ خضر بود است که آمد پی او از خضرا

تاکه آن مرده برون آرد و کارش سازد ‌‌ وآن سر دوش بسکدش زبارش سازد

وانکه پیش آمد و تعلیم شهادت کردم ‌‌ نیز تلقین و مشرف به ارادت کردم

بود در معصیت آلوده یکی ترسائی ‌‌ که بقسطنطنیه بود ورا ماوائی

شد و بودیم بآن از در خالق مامور ‌‌ که نمایم دل او زره کفران کفور

بدل مرده بگیر دانش ابدال زمان ‌‌ کاین زمانست بلی مهتر ابدال جهان

پیش و مشش بر من از پی آن آوردند ‌‌ رنجه تا کرده قدم کارکنان آوردند

که مسلمان شد و بر دست من اسلام آورد ‌‌ بود ناکامی و بخشش بسر کام آورد

اینک اندر ره دین مرجع درویشانست ‌‌ در نهاوند وی اکنون یکی از ایشانست

حکایت آمدن خضر علیه السلام در مجلس آنحضرت

روزی آن غوث زمان سرور اقطاب مز ‌‌ در ره معرفت و عشق همیگفت سخن

چند خاصان بر او نشسته و هم عامی چند ‌‌ در بها رفت بناگاه در آن گامی چند

با یکی محرم سحر گفت ای اصیلی / بشنو این نکته سربسته ز شیخ جیلی
یکجا میروی امروز دمی چند بایست / گوش کن مسئله با محرم و لب بند بایست
ساعتی چون بگذشت و ز هوا باز آمد / با همه مجلسیان مونس و همساز آمد
همه یارانکه ز الفت گل الفت چیدند / جمله از رفتن و باز آمدنش پرسیدند
کاین چه بود و بکجا بر صفت طائر قدس / بر پریدی بهوا بر صفت طائر قدس
گفت با وی که خضر آمده اینک از دشت / گذره رابطه بر مجلس ما هم بگذشت
که بتعجیل بخادم سوی او گامی چند / زانکه مهجوری ازو بود روا یامی چند
گفتمش این همه سخنها شنیدند بگوش / زان شنیدن همگی ز من آمد در جوش

حکایت آمدن صیرفی قدر در خدمت آنحضرت

خادم شیخ یکی نقل ازو می گوید / که ازو تخم عقیدت بدرون می روید
گفت دینار زر سرخ و دویست و پنجاه / دین شد در ره مهمان پی آن صاحب جاه
اجنبی ز سر راه درآمد روزی / که تو گفتی بودش مونسی و دلسوزی
همچو خواهش پی دین بحر بسی تاختنش / خود بتجویز بسی کردم و نشناختمش
مرد بی آنکه ازو اذن بخواهد بنشست / بی محابا ز سر راه در آمد بنشست
همنشینی شد و بسیار سخن گفت باو / که حکایات ز هر نو و کهن گفت باو
پس برآورد زر از کیسه خود مقداری / همچو مردی که بدنیا بود او زرداری
گفت با شیخ که این جهت دین شما / هر چه در دست منست آن همه با عین شماست
چو شنید این حقیقت مر اشیخ بفرمود بیان / وام خواهان مرا این همه زر بار رسان
پس بگفتا بمن این صیرفی قدر بود / زر وی اهل یقین صیرفی قدر بود

گفتمش صیرفی قدر نکو نیست مدبر ‌ ‌ ‌ وانکسی آمد که به پشت زره آمد که شهر

کرده با بنده درگاه چنان کشف کلام ‌ ‌ ‌ یک فرشته که بود صیرفی قدر بنام

معنی ... رسانش بولی اللهی ‌ ‌ ‌ آنکه باشد بر این طایفه صاحب جاهی

مینمرستند که کند دین او و ایشان را ‌ ‌ ‌ که توکل بخدا آمده درویشان را

حکایت حضوری سرور کائنات صلی الله علیه وسلم آنحضرت را در مجلس وعظ

نقل فرمود چنین شیخ بقا ابن بطور ‌ ‌ ‌ کز بطون امر حقیقت زدمی آمد بظهور

گفت در مجلس آن غوث زمان یکروزی ‌ ‌ ‌ بودم از حاضری بیش شرف اندوزی

که در اثنای سخن آنکه همیگفت بمنبر ‌ ‌ ‌ بر سر پایهٔ اول که بود از منبر

ناگهان قطع سخن کرد و دمی شد خاموش ‌ ‌ ‌ بر زمین باز فرود آمد از آن صاحب هوش

بعد از آن شیخ به منبر قدمی بالا رفت ‌ ‌ ‌ بر تخت کرامات شه والا رفت

لیک این بار که از بهر تکلم بنشست ‌ ‌ ‌ بحضور همه بر پایهٔ دوم بنشست

من بدین چشم مشاهد شدم و میدیدم ‌ ‌ ‌ زانکه انوار فیوض از نفسش بچشیدم

که گشاده شدش آن پایهٔ اول چندان ‌ ‌ ‌ که مرا چشم نظر کار همیکرد در آن

فرش از مسند سراخضر بفگندند عجیب ‌ ‌ ‌ بود در دیده ام آن مسندش خلاریب

بنشستند بر آن ختم رسل با اصحاب ‌ ‌ ‌ همه در رفعت شان عظمت عرش قباب

حق گواه است که دیدم سر منبر آنگاه ‌ ‌ ‌ بر دلش حضرت حق کرد تجلی چون ماه

کانچنان میل همیکرد وی از پایهٔ خویش ‌ ‌ ‌ که نیفتد بزمین ختم رسل را در پیش

بگرفت و نگهش داشت دمی خیشم ‌ ‌ ‌ که نیفتاد بدان قوت او از منبر

بعد ازان عوض زمین خورشید ولاغر شد
بعد ازان شیخ بپالید و تنش گشت بزرگ
لیک بر صورت اصل که دیدیم بیت ما
همچنان کی که نبی دیده نبارد دیدن
بعد ازان آن همه از دیده کو شد ناپدید
حاضران کیفیت رویت آن خیره دری
چو که این قصه عجوبه ازو بشنیدند
در جواب همه فرمود چنین شیخ لقا
کرده باید ز فضل است چنان ایشان را
می شوند آن همه ارواح مطهر جهان
کان صورها بجسدها متشابه باشند
وان کسانیکه بدادست خدا استقبال
پی ارواح و صورها و پی آن اجساد
هم پی دیدن ان جمله صفات اعیان
آن کسان آن همه ارواح و صور می بینند
بعد ازان انسب میل افتادن شیخ
هم ازان خرد شدن هم بزرگ گشتن
گفت او بهر شنیدن تجلی سخن
[illegible]

همچو عصفور کبیت جثه وشت پر شد
صفت کوه تمامی بدنش گشت بزرگ
بیند از چشم خلایق بخود و دیشب ما
همچنینی که نگاهی نتوان پیچیدن
که ندیدست چنین چشم فلک از دیده
هم بوی کیفیت رویت صحابش را
بجم تسکین خود از شیخ بقا پرسیدند
حق تعالی که بحق خالق ارض ست و سما
سبب قوت تکمیل همه دلشان را
متشکل بصورها و صفات اعیان
چه بقدها چه بجسدها متشابه باشند
در چون همه شان قوت باطن بکمال
کان همه پاک تر اند از همه ارواح عباد
داد چون روشنی چشم ز فضل و احسان
نه از بصیرت بل ازین چشم بصر می بینند
نیز باید ازان شاه باستادن شیخ
خواستندش سبب آن همه فرمود اوا
که نشست جمله [illegible] قوت آن نسبت درست
باید آن تجلی بطفیل نبوی

هم ازین رو که شیدا اشت چنین زور بصر — بود نزدیک که آن شیخ فتد از منبر
در نمی یافت گر او را کرم ختم رسل — آمد و گفتش ای ما آمده هادی رسل
شیخ از پایه منبر بزمین می افتاد — چون گرفتش بید لطف خودش باز استاد
وان تجلی دوم بود جلالی زین رو — شیخ بگداخت بیک لمحه چو عصفور از دو
وان تجلی سوم بود جمالی او را — زان جهت بود که با لب وی از سر تا پا
ز آنکه تشریف قبولش بچنین درگاه است — بروی این فضل شد و ذلک فضل الله است
چون نباشد که وی از عترت خاص است او را — قدر افزون ز خاصان خواص است او را

ذکر و منقبت حضرت شیخ اخی سراج رحمة الله علیه

شیخ اخی آنکه سراج است بکاشانه دین — محو شمع رخ خویش دل پروانه دین
مولد آن ولد نیک بداون آمد — لیکن این علم ندارم که چرا چون آمد
ساده رو بیخبر از علم بر سلطان رفت — معتقد بود هر آنانکه بسویش چون رفت
تا دهد خط بخلافتش به از شاه شود — سینه روشن کند و داغ دل ماه شود
گفت سلطان مشایخ که جوان خوبتر است — طبع خوش دارد و رخساره ازان خوبتر است
لیک چون علم ندارد همه ناخوب بود — نه که بی علم بنزد همه معیوب بود
حسن نیکو کشتی تا نبود در کف مرد — چیز نباشد نه همه چیز که محرم نبرد
پیشتر علم در آموختنش می باید — دولت فقر پس الله و ختنش می شاید
شیخ را چشم عنایت چو برویش وا دید — فخر دین آنکه نژاد است بدان اندیشید
کاین جوان بخت جوان دارد و اقبال جوان — چون ندارد که جوان است بهر حال چنان
گفت با شیخ زین گر تو بمان خدائی — فخر بخشی و بنامش بسماعه بسائی

بار تعلیم گری بر سر خود می‌گیرم
همت از لطف تو آید چه کند تدبیرم

شیخ فرمود که خوش گفتی و بس مستحسن
کار خیر است چه حاجت که بپرسی از من

فخر دین بر در وی سوی بیت خود با دل شاد
آنچه از علم بخود داشت بیادش در داد

شد بشش ماه دلش شکل چراغ روشن
شد فتیله همه دانی و دفتر روغن

چهر سلطانش شد آتش که ز نورش پیداست
هند از آن روشن و پروانه هجومش پیداست

بزم آرای جهان خواجه جمشید بود
کز زبردستی او شاه جهان زیر بود

در شش ماه نه کس لب به تکلم وا کرد
لال شد ناطقه اش هر که زبان گویا کرد

علم ظاهر چو بیاموخت بباطن رو کرد
جز خدا خواهش کونین ز دل یکسو کرد

پشت بر سر دو جهان و به نظام دین داشت
کار در خدمت سلطان مشایخ این داشت

بسکه صیقلگر قلبش نظر سلطان شد
سینه صاف منیرش آینه نیسان شد

علم و فقر چو افراخت خلافت دریافت
در عطا خرقه پی شد خلافت دریافت

بعد از این رفت به بنگاله بپیوست بحق
آن قدح خوار می وحدت و آن مست بحق

سنه هفتصد و پنجه و هشت از دنیا
رخت بربست سوی خلد و گذشت از دنیا

ذکر و منقبت حضرت شاه علاء الحق پنڈوه ابن حضرت شیخ اسعد لاهوری رحمة الله علیه

ابن اسعد که مسمی به علاء الحق بود
سیرتش جمله نکو و برضای حق بود

بود لاهوری و بنگالی و علامه دهر
شهرت علم و غنایش همه جا در همه شهر

نسب اوست ز خالد که صحابی بود
کشور گنج ز جدش به خرابی بود

خرقه پوشید چو از دست اخی عثمان
جاه در چاه در افگند و درم از دامان

با همه هیبت که اش چون غلامان بودی | شرم از قوم بنی وی خراسان بودی
در سفر گویی ز هر خادم عثمان می برد | گرم تر و یک سر همچو مطبخیان می برد
گرمی دیگ همه موسر کشش پاک نسبت | رفت چون چاره و رنگ خس و خاشاک نسبت
تا نیاورد ارادت به یکی در بود | زانکه از فرط غنا صاحب حسن گرو شد بود
بسکه سر داشت ز بسیاری آنش بر باد | گفت ما گنج نباتیم و همین شهر نژاد
گوش سلطان مشایخ چو شنید این احوال | رنگ رخسارهٔ او شد متغیر ز ملال
گفت در حال غضب گنگ شود این شیخ زبان | چون شد از گنج شکر بیشتر خود را خواهان
شیخ ما گنج شکر شد چو نمک شیرین کرد | خویش را گنج نبات از چه چنین خود بین کرد
همچنان شد که نه بگشاد زبانش به سخن | تا نیاورد ارادت با اخی شیخ زمن
دولت فقر چو از شیخ اخی عثمان یافت | در فقیری همه شاهانه سر و سامان یافت
هم زبانش چو سر سیف دو دم تیزی یافت | در حق بدنفسان خصلت دم ریزی یافت
هیچ خواننده نه محروم ز جودش رفتی | با همه کام دل از فیض وجودش رفتی
هر که آمد بدرش باز نشد بر در کس | چون سکندر که دگر آز نشد بر در کس
هر که در خانقهش رفت نه محروم آمد | رفت اگر خادم از انجا همه مخدوم آمد
اشرف خیل مریدانش جهانگیری یافت | در جونپور به معموری او میری یافت
قطب عالم شد و نور رخ دین شد پسرش | آنکه سوگند خورد قطب سماوی به سرش
گشت ابدال مرید که حسام دین بود | شرف صحبت و فیض نظر او این بود
فرط بدلشن بدل شاه تتاری آورد | ریشک ز سینهٔ صفا بر دو نجابت آورد
گفت این گنج ندانم ز کجا یافته است | از کرم گنج انعام مرا یافته است

دیگر از نصحی محصد و لاغر گشت / تا که لبریز زر و حلقش ساغر گشت

خنجر کین اجل پیش کسے را تنگ شد / تا قضایش نرسد پیشش کسے را تنگ شد

هر که را تا و کآ دل درویش سوخت / مشتعل قهر خدایش ز همه پیشش سوخت

غره ماه رجب هشت صد از هجری بود / که کنو و آه جهان گذران را بدرود

این سعادت چو ازین امکه آزاده شده / نور دین در پس او صاحب سجاده شده

ذکر و منقبت حضرت سلطان سید اشرف جهانگیر رحمة الله علیه

اشرف الناس جهانگیر بشمشیر جلال / سید آل نبی فاتح اقلیم کمال

آنکه مانند حسن خلع خلافت فرمود / فقر را باعث امن از همه آفت فرمود

پدرش میر ابراهیم شه سمنان بود / چون پدر رفت بجای پدر او سلطان بود

خرقه عز خلافت ز علاء الدین یافت / گرچه بخشنده نعمت بجهان هندین یافت

یافت از جمله شیوخ زمن او فیض درون / گشت معمور بنعمت ز درون تا بیرون

نعمت سلسله اربعه بود دست او را / زان بهر سلسله ما قدر فزو دست او را

هر کجا رفت دل از نور لبالب آورد / سینه و دل همه معمور لبالب آورد

راست این ست که باشد ولی مادرزاد او / العنت خویش لقب پدرش داد او

هفت ساله شده هم حافظ قرآن مجید / قرات سبعه هم آموخت ز قرآن مجید

چارده علم در آموخت در چارده سال / چون همه چارده هر علم موصوف بکمال

در همان سال برفت از سر او ظل پدر / مسند تخت زمین یافت همین بعد پدر

سلطنت یا سپه او همچو گول در گرما / زر و لشکر بکفش شعله بهر رفته سرما

فر شاهیش بدیدن چو رخ دشمن بود / نرمی بستر خز خار به سیر امن بود

پدرش خفت چو از تخت سوی خلد بست　　چار تا چار شهر و روز را خود نشست

چند سالی بعد الف ول النسا خوش کرد　　بعد از ان صحبت مردان خدا دان خوش کرد

ماند در صحبت آن شیخ که سمنانی بود　　رکن دین شهره و عاشق یزدانی بود

هم چنین صحبت دیگر عظما هم بسب داشت　　میل به خواب و خور ار داشت بسی کم میداشت

تا چو قندیل سر هوش معلی جا داشت　　همچو خور چون بسر بر فلک آسا جا داشت

بعد از ان وقت در آمد ز درش خضر بگفت　　اسم الله بدل نقش کن اما بنهفت

هر نفس در دل خود غور معانیش بکن　　دم بدم واقف دم باش و نهان اندیشش مکن

تا زبان را نشود آگهی از کار دلت　　سود بسیار بود حاصل از کار دلت

رفت یکچند چو بر جاده فرمان خضر　　سود ها دید که شد شاکر احسان خضر

بعد از ان دید اویس قرنی را در خواب　　خوش ببوسید شمیم یمنی را در خواب

جمله اذکار اویسی نه بیانش آموخت　　همه اذکار اویسی ز نهانش اندوخت

هفت سال او بنهان کرد همان فکر بماند　　به زبان ذکر روان و به نهان فکر بماند

بست هفتم همه روزه که وقت شب بود　　دیده اش منتظر دیدن نور رب بود

شب چنان تار که چون نور نهان در وی گم　　جز سیاهی همه پیدا و نهان در وی گم

خضر و ظلمت آن شب ز نظر پنهان گشت　　چون نظر از نظر چشمه پنهان گشت

هر که دیدست چنین شب شب هجر است پس　　آنچنان سوز که چون مهر شب است سوخت

گر در آن شب نگه از چشم سیه می آید　　بدر چون دیده مردم بنظر می آید

بسکه گردید در آن شب همه پیدا ایشان　　شعله طور شد اندیده موسی پنهان

ظلمت لیل حجاب نگه موسی بود　　لن ترانی بجواب ارنی پیدا بود

فارسی بود سیه چرده مه از غیر کیش
طرفه ظلمت که شد اعمی نگهبانکش وکش
بود چون زلف سیه پرتو روی شفاف
ظلمت دخمه کفار بود پا سنگش
در دندان بتان گوشه نیلم بگرفت
کس نیارست کند تفرقه در ظلمت و نور
خانه ور سینه که معمور ز کفر و دین است
ناگهان خضر دگربار درآمد ز درش
گفت ای میر خدا را که اگر شاهی خواهی
آتش و آب بهم جمع ندیدست کسی
زود برخیز و ز بستان سوی هندستان شو
خدمت شیخ علاء الحق بنگالی رو
مر ترا او برساند بخدا از دنیا
این سخن خضر چو در گوش دل او فرمود
بوسه زد بر قدم مادر و رخصت می خواست
مادرش گفت از آن پیش که آیی بظهور
کرد اشارت بمن از لطف که ای نیک نهاد
وحدت حق پسری بایدت ولی ازلی
دل او مشعله وادی ایمن باشد

چرخ چون توسن شبگی سیه از تیر کیش
قدم از خانه نیاورده برون ورد و عیش
روکش دیده اعمی شده ظلمت کشاف
زنگ بر آینه نور نشست از رنگش
اشهب رنگ سحر صورت ادهم بگرفت
تیرگی بین که یکی بود چه ظلمت چه نور
هیچ دیندار نه بشناخت که کافر این است
تنگ بگرفت ز جوشش شفقتها بشب
این میسر نشود سید همت آگاهی
باد فانوس چراغی نشنیدست کسی
دست بردار ز دنیا بره عرفان شو
بگذر از قید دو رنگی سوی او حالی رو
واصل حق کندت کرده جدا از دنیا
پشت پا زن و بسر سلطنت دنیا زود
در پی راه سفر توشه فرصت می خواست
روح احمد که بود خواجه بسوی مشهور
مژده می دهم اکنون که مبارک تو باد
متجلی شود از وی چه خفی و چه جلی
جمله آفاق بدان مشعله روشن باشد

شکر صد شکر که آن روز همایون آمد — وان همین وقت که می‌جُستم اکنون آمد

من ازین مژدهٔ رخصت چه طربها بردم — با دل شاد و فراوان سجده‌ها بسپردم

یافت چون از فن سفر غنچهٔ او خندان شد — شبنم اندر گل خندان نفس در خندان شد

بر سر دولت یکروزه دولت زنی آجال — لا ابقا آمده در دیدهٔ قلبش اقبال

هر قدر زر که چو گل در کف او بود گذاشت — افسر شاهی خود بر سر مجمو گذاشت

بست و ساله سفر کرد سوی هندستان — صفت نکهت گل گشت برون از بستان

گشت در اوج مخدوم جهان گاه چار — فیضها برد برون از حد و اندازه شمار

پس بدهلی ز زیارات شرفها اندوخت — یعنی از جملهٔ مزارات شرفها اندوخت

رخت برداشت ز دهلی و در آمد به بهار — تا مشرف شود از صحبت احمد به بهار

لیک مخدوم بهاری شرف الحق والدین — پیش از آمدنش رفت سوی خلد برین

خواند بر میت او پیر نماز میت — حسب فرمودهٔ احمد پی آن ناز میت

آن تبرک که خود احمد پی او داشته بود — در سر تربت احمد همه بگذاشته بود

برد با خویش به بنگاله بحکم احمد — تا سعادت برد از بیعت ابن اسعد

خضر زان پیش که در پنڈوه جا بنشسته — پیر را گفت خیال کن که سزاوارش باشد

پیر از خانه برآمد پی استقبالش — داد جامه صفت در خور سکبالش

برد در خانقهٔ خویش به بیعت بنواخت — جامهٔ خویش عطا کرد و بزرگ خودش ساخت

پیر را شیخ چو معمور و مهذب فرمود — خرقه داد و بجهان گنج ملقب فرمود

کرد معمور پس آنگه بحضور او را — چون نگاهی خودش افکند ز خود دور او را

گاه معموری خود پیر چنان کرد بیان — هست شیری به نیستان چو نبودی عیان

شیخ حاجی که ملقب بچراغ هند است
نخب در پنجه او می نتوانم کردن

شیخ فرمود ترا بچه شیری باشد
کار آن شیر کند بچهٔ شیر تو تمام

صید دام تو شود گر همه صیاد بود
میر را این سخن شیخ جگرداری داد

خیر بادی بزبان راند و قدم را برداشت
رب رسانید چو در خاک محمد پورش

عالمان بحر تلافیش همه جمع شدند
نقل فضل خلفا نقل زبان شد ناگاه

میر یک نسخه تصنیف خود انداخت به پیش
اندران نسخه که وصف خلفا محکم بود

کمی وصف سه تن شد سبب تهمت رفض
میر هرچند ز همت وه هر دشمن شد

محضری کرد مرتب همه ایشان بمیر
گشت در خواب شب جمعه بحکم یزدان

حکم شد نیست ایذا دهی میر روا
او جگرگوشه و نور نظر حیدر ماست

نسبت رفض باشرف همه نادانی است

آنکه از هند فروغ رخ او تابنده است
چون کنم انچه درین عمر ندانم کردن

که دل شیر بیک نعره اشان هم باشد
شیر را بچهٔ شیر تو در آرد در دام

اولین فتح تو اندر ظفرآباد بود
شد بتعیینش که مر النصرت حق یار وی او

بهر تسخیر چو بنور علم را برداشت
خاک مهتاب شد از عکس رخ پرنورش

بلبل آن گل و پروانه آن شمع شدند
وصف هر چار زدل تا بلبسان شد ناگاه

تا بدانند که سنی ست جهانگیر کیش
وصف اصحاب ثلاثه ز چهارم کم بود

بر زبان رفت کسان را سخن تشنیع رفض
بدگمانی نه ولیکن دل یک تن شد

خواستند آن همه تا رنج رسانند بمیر
شرف اندوز ز دیدار نبی شد نهان

تهمت رفض منه کین جهانگیر مدار
او سرور دل و محکم بصر حیدر ماست

میر سنی ست خلافش همه نقصانی است

تاب آزردن و همت بازوی کسی / نیست هم پلهٔ او سنگ ترازوی کسی

خیر خود خواهی اگر خیر جهانگیر بخواه / عفو گستاخی خود زود تر از میر بخواه

توبه کن ورنه بکارش همه حیران باشی / زود و تر از عمل خویش پشیمان باشی

خان چو در خواب خبر یافت ز حال سید / آب شد زهره اش از بیم جلال سید

صبحدم پیش قدم میر سر خود انداخت / عذر آورد به پیشش سپر خود انداخت

گفت من ردّ سوال علما خواهم کرد / دفع الزام ز تصنیف شما خواهم کرد

خوش نما نیست که سید بکند رد سوال / خان زند بر دهل علم خود امروز دوال

علما بهر ستم بعد نماز جمعه / جمع گشتند همه بعد نماز جمعه

پیش آورد یکی کاغذ استفتا را / تا جوابی بدهد سید خود آن فتوی را

خان چو دید این همه احوال سر خود برداشت / پیشتر از همه تیغ و سپر خود برداشت

گفت این طعن شما بر تن سید نرسد / دست ناقص منشان در دامن سید نرسد

گر چه هیچ پدر بیشتر از دیگر کرد / شمع انصاف ز فانوس ستایش بر کرد

همه گفتند اگر مجتهدی حجت چیست / پیش کن تا همه دانند که این تهمت نیست

نقل کرد او ز کتابی سندی قولی را / آنچنان کز پی دیو آیهٔ لاحول را

نقل آن قول لسان همه محکم در بست / نطق اعدا چو زبان و لب ابکم در بست

جمله چون دود سر شمع پریشان گشتند / دم بخود زان همگی جمع پریشان گشتند

میر چون گشت ظفریاب بر آن جمع عام / مخلصانه ز مناجات رسانید بکام

خان که اولاد نمی داشت بجا آورد ولاش / شد مبشر که خداوند دو عالم دادش

هر یکی عالم و عامل شد و علامهٔ عصر / هر یکی فاضل و کامل شد و علامهٔ عصر

بیگناهان هدف تیر بلا گردیدند
بی سر از برش شمشیر جفا گردیدند

روزی از مسخرگان عزم بیابان کردند
زنده را مرده صفت پیش وی آوردند

میر را بهر نمازش متکلف گشتند
از ره زرق ز پیشش بتأسف گشتند

عزم آن بود که چون میر کند قصد نماز
مرده چون زنده کند بهر ملیحش آغاز

راگ تخفیف سر آید ره تذلیل رود
اندرین راه نه یک میل که صد میل رود

هر یکی نقل بنقلش بنهد از مسخرگان
هر یکی داد بجعلش بدهد از مسخرگان

میر دانست که این زنده بنیرنگ مرده است
وین گل از صرصر تزویر چنین پژمرده است

گفت چون نصف نهار است چنین زودی چیست
انحراف از ره شرع آیهٔ بیهودگی نیست

ساعتی چند چو بگذشت بدین قال و مقال
اندکی مهر فرود آمده از اوج کمال

چتر خورشید نگون شد چو بسوی مغرب
میر برخاست وضو کرده بروی مغرب

چار تکبیر چو بر زندگی مرده بگفت
شفق موت در زندگی مرده بشگفت

سر بنبر داشت چو آن مرد بپا افتادند
سرنگون در چه فریاد و بکا افتادند

لیک گل کرد چو آن مرده سر جنبانید
ناله چون صور بهر سینه جگر جنبانید

هر کس از پوست بر آمد که گناهی کردم
مغز نادیده سوی پوست نگاهی کردم

غول شد راه نمایم که ز راه افتادم
پی غلط کردم و کورانه بچاه افتادم

اینم از کردهٔ خود منفعلم یا هادی
کشتهٔ تیغ گناهم خجلم یا هادی

زنده را مرده چو کردی گرش زنده بکن
سنگ را مهر صفت گوهر ارزنده بکن

لیکن آن گریه نه شست از دل در دوش غبار
آب چون باد بر انگیخت ز حلقش غبار

سنگ جوهر نشد و زنده نشد مرده دگر
تازگی یافت نه آن غنچهٔ پژمرده دگر

هر کرا از نفس او دست روا میبرد　　در دل او مهر اهل الله دوا میدارد
دشمن شاه بدنیا همه جا خوار بود　　بدسگال فقرا در دو سرا زار بود
این کرامت چو بهر چار طرف مشهور　　پیر در بستلی کرد هدایا و نذور
طالبان ره حق گرد سرش گردیدند　　جبهه فرسا ز عقیدت بدرش گردیدند
هدیه و نذر چو شد شهره بعالم از رشک　　ریخت شمع دل حاجی جونپوری اشک
همدران وقت یکی از علما و امرا　　طالب راه خدا شائق صحبت فقرا
ساکن شهر جونپور سمی اکبیر　　نیک خو نیک روش نیک صفت نیک ضمیر
سینه خویش پر از علم و کف پر زر داشت　　کسوت فقر نه لیکن ز کسی در بر داشت
خواست تا دست ارادت بدهد پیری را　　بر سر عزت خود پای نهد میری را
دید در خواب شبی چهره پیری چون گل　　حسرت از جلوه همی کرد برنگ خون گل
خفته بد خفته چو بیدار ارادت آورد　　طالعش بین که چسان رو بسعادت آورد
شد سحرگه بگمان بر سر کوی حاجی　　نیک نگریست بسوی سر روی حاجی
سرخی مهر سحر چون همه شام ندید　　جان در آیینه دل صورت آرام ندید
لاجرم از بر شیخ آمده در خدمت میر　　تر زبان شد که همین ست نکو طلعت امیر
آنکه در خواب دلم برد همین یوسف بود　　وانکه پا بر سرم افشرد همین یوسف بود
این همان ست که آیینه مقصود من است　　هر زیانی که رسد در ره این سود من است
مهر چون دید رخش گفت اسد کش آمد　　بچه شیر که شیری بکشد خوش آمد
کو چنان اهل ارادت چو باشرف آورد　　این خبر در دل حاجی الم و لطف آورد
بر زبان راند که این مرد جوان خواهد مرد　　این ندانست که من پیش و لیکن آن خواهد کرد

گفت آگه جوادین بدبختی گوش کبیر   گرد پرواز ز افراط الم هوش کبیر

مست بیر و مخمور هم که به پیری میری   پس گردیده به پیری و کبیری پیری

اندرین حال تو هم ببر چه بگوئی او را   راست آید که بگوئی لشنود بد گو را

گفت آن سیف زبان این سخن از تشبیه   بیشتر جان بدبد جاده وین بعد کبیر

همچنان شد که پس از مردن حاجی مرد او   نوجوان پیر شد و جان بخدا بسپرد او

فصل در رحلت هر دو سر هنوز آمد   عدد افسرده دل و مرکز آمد

پیر چون رو به کهوجیه زجو بنور آورد   وزپی روشنیش مشعله طور آمد

بوگنی بود در آنجا بهوا همچو طیور   بر زمین باد روشن غیرت ماهی بچور

پنج صد حیله او جمله قدم بر قدمش   جبهه فرسا ز عقیدت همه دم بر قدمش

بحث آخر همه با پیر چو خصمان گشتند   آخر از غلبه دین جمله مسلمان گشتند

موبدشان چو باسلام مشرف گردید   خانه اش خانقه و حجره اشرف گردید

نام بانکیه بنا کرد مرا هم یاد است   هست مشهور که موسوم به روح آباد است

بعد ازان گشت رفیق سفر کشاده ار   تا حرم همره او ماند بهمراه او ار

بعد حج بعد زیارت چو ز نام ارکفه رفت   رجعت آورد بدیع و نجف اشرف رفت

کربلا را پس از آن دید بچشم سر کم   پس بروم آمد و از سینه برون کرد الم

دید در روم موصوف بصفات آبا   زینت دوده ملای جلال الدین را

هم پسر را که بسلطان ولد نامی بود   کسوت فقر تقدس همه اندامی بود

صحبت جمله مشایخ چو درآنجا دریافت   صبحگاهی طرف شام عنان را بر تافت

فخر دین عرفی را بدمشق آمد و دید   چون سمندر همه در آتش عشق آمد و دید

بعد ازان باز به بطحا شد و حج کرد دگر / پس ز بغداد و رسید او چو صبا وقت سحر

مرقد غوث و امامیکه باعظم علم ست / دید و زایر شد و فرمود که فیض اتم است

سبزهٔ تربت احمد به قدومش گل گشت / گفت هر سبزه ز نهر زایر و خرم گلگشت

همچنین ز ابر هر روضه روشن گردید / آنقدر چید گل فیض که گلشن گردید

بعد ازان رفت بکاشان عجب الارزاق / سینه بر سینهٔ او داشت بصد مهر و وفاق

پس بسمنان شد و با خواهر خود برخورد او / بعد ازان در ره مشهد قدمی بسپرد او

معتکف ماند درانجا بدر فیض امام / آمده است آنکه علی تا بسر رضا او را نام

شاه طیفور هم آنجا بزیارت پیوست / معتقد گشته و بگزید بخدمت بیعت

پس از انجا به هرات آمد و از شهر هرات / رفت و دریافت بحکم ازل آن نیک صفات

صحبت پیر اثر خواجه بهاء الدین را / نقشبند صدر و شان علاء الدین را

یافت چون خرقه ازو شاد بترکستان رفت / آنچنان رفت که در باغ صبا نتوان رفت

پیش چشم سر و دل دید سراپا پر نور / دودهٔ عارف یسوی که شد احمد مشهور

شرف اندوز شد از صحبت فرزندانش / گشت خرسند بدیدار جگربندانش

پس ز قندهار و ز قندهار بغزنین رو کرد / دست ره پس بسر کابل و دستنبو کرد

بعد ازان غار بنجار اهمه گلگشت از ره / غیرت گلشن جنت شده هر دشت از ره

پس بملتان و ز ملتان با چه بهن آمد / بهر گلچینی فیضان سوی گلشن آمد

بر سر تربت شیخیکه بود گنج شکر / دید یا الله و بیرون کرد ز دل رنج سفر

بعد ازان رفت بدهلی و با جمیع سلسلیس / فیضیاب از کرم خواجه آن پاک نفس

پس ازان همچو شمال آمده در ملک دکن / دیده را کرد بدیدار محمد روشن

آنکه بنیاد است و کبیر چو شب پرواز — بر درخش باب سعادت چو در فخر فراز
بعد از آن شد به اندیشه نگهبان نفس — راست در مسلک نقشبند گرد بیدار نگاه نفس
روزگاری بسر آورد و به روح آباد او — با فراغ دل جان داد به آیات او
بعد از آن بهره سید علی همدانی — دل نهاد و بسفر از پی سیر ثانی
از افق تا بشفق چون مه و خورشید دگر — روز و شب سیر ده و هر شهر بگردید دگر
بعد این سیر کلان اشرف نیکو حرکات — زاید پیر شد از بهر حصول برکات
یافت از پیر خود آن جمله که بگذشت — خامه بر لوح ازل خاص نامش بنوشت
اندرین سیر کلان شد دل آن مه گیران — نور باطن ز صد و دو چهل و یکده پیران
سومین بار چو سیاره شد آن ماه زمین — راست تا اوج به پیمود و بیاراه زمین
بهره ور گشت بمخدوم جهان گشت دگر — فیضیاب از کرم سید آن گشت دگر
آن همه فیض که از چار صد و چند فقیر — داشت مخدوم بخود جمله عطا کرد بمیر
میر با فیض گران رو بکچھوچھ آورد — بر دو شمعی بخود و مشعله طور آورده
روزی اندر حضرتش چند بزرگان بودند — در میان میر و باطراف سترگان بودند
در همان وقت یکی خام قلندر آمد — سخت گستاخ و بد انجام قلندر آمد
پنج صد تن ز رفقایش همه چون ظل پس او — همزبان همقدم همدم و یکدل پس او
چون قلندر بسرش هرزه درائی سر کرد — سر چو گستاخ به بیهوده سرائی سر کرد
گفت میرا که خطابت جهانگیر که داد — در گدائی لقب شهنشاهی میر که داد
میر فرمود مرا پیر جهانگیر بگفت — فقر را سلطنتی خواند و مرا میر بگفت
گفت تصدیق جهانگیری تو چیست بگو — در فقیری صفت میری تو چیست بگو

خرقهٔ فقر و خلافت بعزیزی بخشید ۔ جانشین کردش و از بهر تمیزی بخشید

صدر رزاق چو سجاده‌نشین شد فی الحال ۔ گشت پیدا بدلش ذوق سماع قوال

داد ترتیب بصد شوق درون انجمنی ۔ خواند خواننده دران بزم ز سعدی سخنی

آنچنان مست شد آن میکش میخانهٔ عشق ۔ کاندران حال در افتاد چو دیوانهٔ عشق

عین در مستی و شورش بخدا واصل گشت ۔ وصل جانانه بوجه اتمش حاصل گشت

رفت در عمر صد و بیست ز دنیای دنی ۔ آن جگرگوشهٔ شاه نجفی و مدنی

در سن هشتصد و هشت هجری بوفات ۔ منزل خلد گزید آن همه خورشید صفات

مرقدش در وسط حوض بروح آباد است ۔ هر که دل بست باو در دو جهان آباد است

ذکر و منقبت حضرت سید دوست محمد قدس الله سره العزیز

سید دوست محمد که حبیب یزدان است ۔ مرشد اهل دل و هادی راه عرفان است

حامی ملت و دین قطب زمان است یقین ۔ آنکه اقلیم ولایت بودش زیر نگین

لقب شمس علی زیب رخ عنوانش ۔ گوهر وحدت و اسرار و هدی در کانش

بود از اعلی ابو داد ز خلفای عظام ۔ که ز دیگر خلفایش همه عالی است مقام

آن کرامت که ز درجاشیهٔ آل عبا ۔ یافت در عالم رؤیای خودش سید ما

وانچه از خواجه احمد ابو داد اکرام ۔ وان همه یافته است که بدش شمع ظلام

آن ولایت همه تفویض باو یافته بود ۔ هم کرامات و مقامات نکو یافته بود

غرق در قلزم جذبات الهیه مدام ۔ مورد فضل و عطیات الهیه دوام

حل شدی عقدهٔ دشوار ز [illegible] انفاسش ۔ مست گشتی همه از نسبت و تاثیر انفاسش

دل انسان دل حیوان همه [illegible] مایل ۔ زنگ از آئینهٔ دل از نگه او زایل

عمر در خلوت و عزلت گذراندی مدام / منزوی از همگی خلق سحرگاه و چه شام

غلبه آوردی چو جذبات الٰهیه برو / صفت فاخته نالان و لا کردی کو کو

جانب کوه گهی جانب صحرا میرفت / صفت سیل گهی بر لب دریا میرفت

هر کسی را که صدا ایش برسیدی در گوش / گشتی از نعره آن مست حقیقت مدهوش

آمدندی همه در رقص چه نزدیک و چه دور / متأثر ز نگاهش چه وحوش و چه طیور

گاه در کوه و بصحرا بگرفتی آتش / کار با سوز محبت همگی اوقاتش

هر کسی را بجمالش نظری افتادی / یا دران کعبه کویش گذری افتادی

همچو دیوانه گریبان خرد چاک زدی / سر شوریده لبنگ و بسر خاک زدی

رو بصحرا بنهادی شدی آواره بدشت / همچو فرهاد و بکهسار نمودی گلگشت

زانکه آباد چو او رفت باورنگ آباد / دل حق جوش برآورد فغان و فریاد

المی داد بجان درد فراق پیرش / زانکه بود ست بلند اینکه یکی تکبیرش

در غم هجرت وی هیچ کسانی گفته است / نی که از داغ جدایش نشانی گفته است

شور انگیز و همه لذت عشق آمیز است / همچو خم از می عرفان خدا لبریز است

مرغ روحش چو درانجا ز قفس شد آزاد / مدفنش هست همان بلده اورنگ آباد

تکیه شاه مسافر که در آن مشهور است / تربت پاک در آن جا سراپا نور است

ذکر و منقبت حضرت شاه محمد فرهاد قدس الله سره العزیز

خسرو کشور جان شاه محمد فرهاد / بیستون عجم عشق از قدم او آباد

در ره زهد و ورع کوهکنی پیشه او / هر نفس بهر هوس نفس فنی تیشه او

نقش محبوب برآورده بکهسار درون / بلکه محبوب شمایل نه درون تا به برون

جوی شیرش بجهان تا القیامت جاری | چون همی تاب ازان بیخودی و سرشاری
تیشه بر آرزوی نفس ستمگار زده | همچو منصور معلق بسر دار زده
هر مقامات که رسیدست ز وهم هست بیرون | هر کمالات که رسیدست ز فهم هست فزون
هر صفات بشری گشته صفات ملکیش | که نسبت بجز نور بهر عنصر خویش
شیخ بودست پی جن و پی الانسان هم | بود طی کرده ره شرع و ره عرفان هم
جنیان از پی تربیت راه عرفان | گشته همصورت و همشکل بشکل انسان
داشتندی ز ره حق طلبی بیشتری | بدران انجمن فیض نشانش گذری
داده تفسیر چنان عالم استغراقش | کز تکلیف تقیید نگشته اطلاقش
چون بهر گونه ز تقیید سبب آگشته | لوحش از نقش دوئی نیز مبرا گشته
اکل و شرب آمده لازم بصفات بشری | بودی از رد و قبولش همه اوقات بری
فرض کن گر تو طعامش بخورانی صد من | او بگفتی من ازین بیش بخواهم خوردن
ور تو یک لقمه بکامش ننهی تا یکماه | او نه از خوردن و ناخوردن خود هیچ آگاه
احتیاج بشری دگر اینگونه شمار | زانکه بود او سبب بیخودیش رفته ز کار
حاجتش جمله بهمت دگران بود مدام | لیک هنگام نمازش بسجود و بقیام
داشت در گلشن آمال دو سرو نوخیز | که شهادت زدی جا بدم خنجر تیز
چون شنید او خبر خون دو لخت جگرش | سالک راه رضا بود نشد چشم ترش
دل بهم بست چو از قید تعلق آزاد | هم به بدخواهی قاتل بخدا لب نگشاد
ای بسا بود که چون گمشدگی بیخود ساخت | همه آن را سبب گمشدگی می نشناخت
بارها بود چو اغیار ز هستی خود را | گر کسی گفت بفرما که چه جوئی از ما

غفلت آنکی حارس نه ز بی تنگی هاست
دیگر از اثر اوست که بیخود کرده ست
شاه خوشدل شده و فخر و مباهات شمرد
معتقد گشت و اضافه بمناصب کردش
خدمت شاهی از آن دوزاز و کرد معاف
لیک او آن همه رد کرد و براوت ز قبول
راز چون فاش شدش کرد بیاد مولی
منزوی گشته و بنشست بعزلت خانه
فاقه را کرد پی نفس کشی وجه معاش
آمدی بهر جماعت چو بمسجد هر بار
چه امام ست و چه باشند ورا مقتدیان
می نماند آنهمه را هیچ مجال قرأت
باز ماندندی ازین هم ز قیام و ز قعود
این سبب بود که چون نقش بدیوار شدند
بارها شد که هر آنکس که ز پیشش بگذشت
طالبان حق را چو بود انسیت
بود از مسجد وی دور یکی صحرائی
گاه گاهی چو در آن بوی ز مشرق آمد
آمدندی چو در آنجای پی حاجت مردم

محو مطلق بسوی عالم بیرنگی تافت
کی ز خود کاهلی کس به تعهد کرده ست
عزل خدمت پی او این ز آفات شمرد
حارسی بود که اکرام مناسب کردش
هم وظیفه ز ره حسن ادب کرد مضاعف
در ریاضت شده هم ظاهر و باطن مشغول
ترک دنیا و دگر صحبت اهل دنیا
بر تنش دوخت همه جامه درویشانه
فقر را گفت همین باش و دگر هیچ مباش
اوفتادی ز روشش بر دل مردم انوار
می ربود آن همه را بیخودی از خود چندان
آمدی بر همه شان بیخودی و هم غفلت
می فتادند چو بیخود همه با سر بسجود
وقت بگذشته و تا دیر بهشیار شدند
ساعتی هم بگذشت ست که او بیخود گشت
صحبتش وافی و کافی ز پی تربیت
کنش نمودند پی دفع تقاضا جایی
گند آن بو بدماغ همه محرق آمد
گشتی از بیخودی خویش چو این همه گم

ای لیبا بود کہ با بوث نجاست ماندند ‌ ‌ بیحواسان همہ ناکرده طهارت ماندند

ترک کردند ازین ره و سی در انجا رفتن ‌ ‌ شد ازین مسجد شان قبوسی نجاست ایمن

چون قضیہ شد بہر دو حبشی در دہلی ‌ ‌ کہ نبود ہست بچو آن ہر دو شقی در دہلی

سنگ شورش ہمہ حالت دل آن سنگدلان ‌ ‌ ہمہ آہن صفتان و چہ بتان سنگدلان

آزمودن رای کیفیت دل و تاب نظرش ‌ ‌ چشم بر چشم نہادند کہ بینند اثرش

گرچہ نیروی دل شان خائب و خاسر آمد ‌ ‌ عزم فیضان و ہیش نیز بخاطر آمد

ماند تا دیر و چشمانش مقابل کرده ‌ ‌ دل سوی ریزش فیضان ہمہ مائل کرده

سنگ خارا دل شان بود نکرد آن اثری ‌ ‌ بلکہ ہرگز نشد از ریزش فیضان خبری

بود سنگی بسوی صحن نہاده در پیش ‌ ‌ کہ بگرداند وی از جانب شان دیده خویش

ساعتی چند چو نگریست بسوی آن سنگ ‌ ‌ کہ بترقیدن آن سنگ نشد ہیچ درنگ

سنگ شق شد چو ز تاثیر نگاہش در حال ‌ ‌ گفت کای سنگدلان سینہ با آہن تمثال

سخت تر چون دل تان نیز آہن خارا باشد ‌ ‌ بچہ صورت اثر فیض شما را باشد

بر تو فہمیدن این راز بسی سہل آمد ‌ ‌ چہ اثر با بدل سخت ابوجہل آمد

کہ بسی سخت بد و فیض رسول اکرم ‌ ‌ آنکہ از روز ازل داشت بدل فیض اتم

راویان بعض بگویند ز ارباب صفا ‌ ‌ این حکایت بشنیدیم چنین از آبا

کہ بود نسبت این خرق بشاه فرہاد ‌ ‌ ز آنکہ بود او بچنین سنگ تراشی استاد

ای تم وقت در آن شیر نر یزدانی ‌ ‌ لیک بحث ہم بود از شہر جہان آبادی

سنہ حلت آن حضرت سر و اسرار ‌ ‌ یک ہزار و صد و پنج و چہل آمد بشمار

ذکر منقبت حضرت سید شاه محمد منعم قدس الله سره العزیز

هادی و مرشد دین شاه محمد معصوم
کش بنعم داده بدل بیشتر از خلد نعیم

شمع کاشانهٔ ایقان و سلوک و تجرید
مست میخانهٔ عرفان و هدی و تفرید

خوش نسیمی ز گلستان ریاضات کمال
خوش بیاسمین تر و تازهٔ عز و اجلال

محرم خاص حریم حرم یزدان بود
واقف سر حقایق شده در عرفان بود

دارد او نسبت فرزندی از آن ربانی
شمس دین آنکه ملقب شده با حقانی

بود در سلسلهٔ قادریه بیعت او
کر بلندست بنزد همه کس نسبت او

پیر بیعت پی او شاه جلیل الدین بود
آنکه در اهل هدی عارف با تمکین بود

شد روان از پی تحصیل به دهلی زنها
ز ورقش از پی تحصیل چو آمد یکتا

یافت تربیت از شاه محمد فهد او
که جبال طلب حق نه یافتش او تا

چون اجل بر سر آن رهبر دین زد تیشه
شیر مرد لیش اسد الله رسید از بیشه

اندرین راه تربیت و یافت فراغ
همدران دوره از تکمیل بر کرد ایاغ

اندران مدرسه کان دلیش جامع بود
درس میداد و بسجادهٔ شیخی به نشست

ماند در تربیت و رشد بسی اہل کمال
در یکی مدرسه مشغول بحق پنجه سال

بیشتر داشت حضوری ز ره کشف اتم
بجناب شه دین حضرت غوث الاعظم

نیز او بارہی یافت ز فضل یزدان
در حریم حرم حضرت مخدوم جہان

که بود مشتری قوس و منیری مولد
ساکن جنت فردوس و بہاری مرقد

ہم کمالات و دیگر گیش ز احصا فزون
ہم کرامات و دیگر گیش از شاست بیرون

کس بپرسید ز یاران طریقش یک روز
گاهی در ایوان دلم شمع ہدا افروز

ہست مشہور چنین بعضی از ارباب کمال
صورت عنصری خویش بدیگر اشکال

می توانند که هر وقت مبدل سازند — که کلان کوه گهی حرف چو خردل سازند

گرچه این واهمه حق نزد کسان خواهد بود — تا بدانیم محال است چنان خواهد بود

داد اینگونه جواب شیخش آن مرتاض — چون شود جسم لطیف اهل ولا از ریاض

هیچ شک نیست که تبدیل کند صورت خویش — در دمی باز بیاید به هیئت خویش

از پس چند برون رفت بجمع اصحاب — در زیارت بسر روضهٔ قطب الاقطاب

پس نمود از چشمش شده در صورت شیر — کو در آن روضه در آید نتوانست دلیر

پس هراسان شد و گفت که شیر اینجا — خورده باشد که بدین حیله بهستند اعضا

هست بنشسته بفکر دگران چیره پلنگ — در دلش قصد گر آید هی هیچ درنگ

کالفت سود با صحاب پریشان نشود یا — چون فقیر است برین بانگ زیان نشنود

یک مریدی ز مریدانش چنین عرض نمود — غوث را هی شنوم از کرم رب ودود

سر جدا پای جدا میشود و دست جدا — جمله اعضا که پی آدمیان است جدا

بوده باشد پی ارباب ولای اسلاف — لیک این امر شنودیم قیاس است خلاف

گفت با وی ز پی اهل دلان آن دانا — حالتی میشود اینگونه ولیکن پنهان

می نماید همه عضوش ز ره علم و یقین — بیشکی در نظر مردم بیگانه چنین

حسب معمول چو رفت او بدر قطب زمان — گشت او را بسر روضه شیخ حال عیان

مرد درویش چو از سر بشنید سخن جا است — دید بر بند ز اعضای ولی از جسم جدا است

چون به بند اشت بشد بریدند تنش — بود نزدیک که فریاد برآید ز دهنش

از غم رحلت وی تا که جانکاه کشد — خفتگان را هم ازین حادثه آگاه کند

داد جوشش آه از سر زند بجمعیت پاش — دیگران ناخن غم سینه خود در آخراش

یکی از زمرهٔ یارانش از و رخصت خواست / پس برخصت چو از آن محفل عالی برخاست

گفت زنهار بهر سوی چو هرزه نروی / در چنین ره که بود رهزنی آنجا نروی

اتفاقاً ز قضا از همان راه گذشت / گفته بود آنچه باو عارف آگاه گذشت

مردی آمد بسر راه و ملاقات نمود / هم مصافح شد و سرمایهٔ او جمله ربود

سلب کرد او ز دل مرد همه کیفیت / سلب کرد او ز دل مرد همه جمعیت

اثر کیفیت خویش چو در سینه نیافت / باز با حال پریشان بسوی پیر شتافت

شیخ فرمود بآن مرد حزین مضطر / ما ترا منع نکردیم کز آن ره مگذر

پس بلطف بسرود که احوال گذر باز براو / چون ملاقی شودت از و بمن خویش بگو

نسبت تو ز دلت سلب نمودم بجزا / هم ازین رهزنیت کیفیت پیر ترا

همچنان کرد بلطف سودن آن شیخ زمان / برلب آوردن قسم دل او بود همان

مرد رهگیر بدنبال وی آمد بر در / عذر تقصیر از و خواست بحال مضطر

شاه فرمود بآن مرد حق جل و علا / آفریده اهل ولا را پی آن در دنیا

تا بآن نور هدی راه ضلالت نروند / تا توانند سوی راه هدایت بروند

شاه فاضل که همین داشت بگیتی نامی / کو همی زد بره زهد و ریاضت گامی

قدرش شام و سحر راه معبد رفته / رشتهٔ سلسله اش تا بمجدد رفته

داشت آن کشف و کرامت که لب احوال / کشف کردی همه را ماضی و مستقبل و حال

هر ولی را که مقامات و مراتب بودی / کشف آن مرتبه هایش بکسان فرمودی

موکب آمد چو ز دهلی بعظیم آبادش / از ملاقات نمود اهل کرامت شادش

خبر از کشف خود او کرد و مقامش دریافت / لیک با آن همگی کشف و کرامات نیافت

گرو روزی زدمی آن اهل کرامت در دست
گفت آلوده گیم و منسم از لوث نشست
لیک آنرا که بباطن طلب حق باشد
مرد آشفته حق کشف و کرامت چه کند
شد خجل مرد ازان کشف و کرامات بسی
سال اثنا عشر آمد بخدمت ماندش
سدرهٔ اش که همان کشف و کراماتش بود
آن زمان واصل حق گشت مر آن سالک راه
گور بخش آنکه بد او جوگی نانک شاهی
لیک در مسلک خود کشف و کمالی پیدا داشت
روزی آمد بحضورش باد ب عرض نمود
من پرستیدمش از شوق که بینم رویش
داشتم شوق و تمنا که بیابم درشن
چون شنید این سخن از وی تبسم کرده
پس مراقب شد و او نیز مراقب گشته
هم درین حال قوی حالتی آمد بروی
رقص کردن بگرفت و بنگوش تا آمد
اهل مجلس متعجب چو ازین حال شدند
گفت بیخود شدم و آمده بر من غفلت

می ندانم بچنین کشف مقام تو کجاست
جای پاخانه مرا نیز نبوده ست درست
در نگاهش ز پی کشف چه رونق باشد
بملامت چو بهم گشت سلامت چه کند
باز رخ کرد نه در کشف و کرامات کسی
از پی تزکیه با همدم صحبت ماندش
زنگ آن کشف ز آیینهٔ او پاک زدود
پیر سید او بخدا انده و فضل اله
گام فرسای ریاضت بره بیراهی
بهر پروانه درین ره پر و بالی بهشت
هیچ از کشش پرستش نه برآمد مقصود
اتفاقی بمن زار نشد یک موئیش
لیک گاهی نگهی از لطف نکرد او بسر من
بتوجه نگهی کرد و بروی او و بد
که بیک چشم زدن خود ز خودی بگذشته
همچو صوفی که برقص آورد ش نغمهٔ نی
که لیکن ز وی او ازان حالت خود باز آمد
بی تکلف همه مستفسر احوال شدند
همدران دم که بمن کرد توجه حضرت

بس وضو کرد و دو رکعات دوگانه بگذارد
اندر آن وقت گشتی از غیب شدی امدادی
کز پی مطرب و قوال کفایت کردی
داشت تجرید و توکل بدل خویش چنان
مسکنش بود همان مسجد ملا بستن
هم نشد در همگی عمر فکر عقبی
بود جذبات الهیش بآن مرتبه ها
طاقت چشم گشادن چو نبودش آری
دائم الحال ز بس سکر برو غالب بود
بضرورت اگر او درج دهن بگشادی
دل ز بر گفتن همه و در بدن
هر که گفتار بسیارش بود
اکثر اوقات شدی وجد برین ابیاتش
هر که در کوی عشق یار آمد
مطربا چنگ زن که رقص کنم
من شمع جانگدازم تو صبح جانفزائی
نزدیک این چنینم دور آنچنانکه گفتم
نه تعلقی بینا نه تملقی بعقبی
آمد سماع نمائی ه هر که بود می مشرب

بعد از آن سوی فلک کرد نظر با دل شاد
آنقدر باب فتوحات برو بگشادی
همرهان فاتحه را نیز رعایت کردی
کردی از بهر سکونت نه بنا کرد مکان
تا زمانیکه سکون کرد وی اندر بدن
هیچگاهی متوجه بامور دنیا
که لب خود بگشادی بسخن تا که جا
از نگه دیده و لبها ز سخن عاری داشت
قالبش جان صفت روح همه قالب بود
چون صدف گوهر اسرار بهر دم دادی
گرچه ریزد از دهن در عدن
دل درون سینه بیمارش بود
ریختی بر دل هر کس اثر انوارش
مست و مدهوش و بیقرار آمد
در دو چشم جمال یار آمد
سوزم گریت نبینم میرم چو رخ نمائی
نی تاب وصل دارم نی طاقت جدائی
سر این و آن ندارم بسرت خدا بیستم
که منور چشم مستت اثر خمار دارد

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده
پس بچشم خویشتن خود را تماشا کرده

برتو حسنت نگنجد در زمین و آسمان
در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده

بلبلی برگ گل خوشرنگ در منقار داشت
واندران برگ و نوا خوش نالهای زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

بچه ناز رفته باشد ز جهان نیازمندی
که بوقت جان سپردن لب بخشن سینه باشی

یاد وصال میکنم دیده پر آب میشود
نام فراق می برم سینه کباب میشود

گر بقلم در آورم شرح جدائی ترا
از قطرات اشک من نامه خراب میشود

چو خواهم راز دل پیش تو گویم جا نمی یابم
اگر جای شود پیدا ترا تنها نمی یابم

اگر یابم ترا تنها و جای هم شود پیدا
ز شادی دست و پا گم میکنم خود را نمی یابم

حاضرانرا هم ازان ذوق نصیبی افزود
هر کسی بهره باندازهٔ خود بر بود

بخت بیدار شده آنرا که بخلوتخانه
آشنا هست کرا محرم و کو بیگانه

بهره ور گشت چنان از اثر صحبت او
که بپرخاست ز دنیا همه تن رغبت او

هر کسی را که دمی صحبت او حاصل گشت
در دمی از اثرش از صفت خود بر گشت

ملهمانی است ازو در همه عالم مشهور
که بود از حقایق همه ور دی مستور

همه الهام حق آید همه حال ابرار
همگی سر حقیقت همه غیبی اسرار

زان شغفها که بهشت است بجد هم جهان
در بهار آمدی او بیش ز ماه رمضان

تا شود عرس همی ماند تجدید وضو
ساکن روضه و هم معتکف مرقد او

اهل حالش که سرآمد همه آفاق اند
همه سرمست ز جذبات و همین عشاق اند

از کفش ساغر صهبای مروق نکشند
تا چو منصور سر دار معلق نکشند

خلفائیش که نظر یافتِ ارشاد اند
همه زان شهر و در اطراف عظیم آباد اند

گرچه باشند همه بحر شریعت جامی
این چهار اند و ز ایشان همه را نیک نامی

اولین شاه حسن با علی آن مرد خدا
قبلهٔ اهل دل و کعبهٔ ارباب صفا

وان دگر حضرت عشق آنکه بود رکن مبین
تکمله یافته از وی ره صدق و یقین

سیومی آنکه بنامش حسن آمد برضا
جانشینش شد و بر مسند ارشاد و هدی

چارمین حضرت صوفی محمد دائم
آنکه در دور که ازو راه طریقت قائم

کرد رحلت ز جهان سیزده از ماه رجب
با همه ذوق و محبت بنسبت بطرب

ای که تاریخ بجوئی پی آن نیک صفات
منعم شیخ جهان ثانی بگو سال وفات

ذکر و منقبت حضرت مخدوم شاه حسن علی قدس الله سره العزیز

حسن با علی آن صاحب ارشاد
که بعهد خودش ابدال بد او یا اوتاد

صاحب سکر گهی بود و گهی صاحب صحو
هستی او همه در ذات الٰهی شد محو

غرق سر تا قدم خود بمحیط جذبات
بهر می کیفیتش جمله سکون و حرکات

هم ز طفلی بره زاهد و صوفی قائم
هم سبق برده وی از زاهد و صوفی دائم

در ازل قسمت خود یافته او دولت عشق
ذات او آمده معشوق پی حضرت عشق

دولت حسن فزون شد باو گر صولت عشق
حسن معشوق و بود در طلبش همت عشق

عالم کون از آن روز که مخلوق شده
حسن و عشق ست بهم عاشق و معشوق شده

دانش و عقل بدانند که درین نیست سخن
عاشق از عشق بود [illegible] حسن

ربط هم در دل حق جو بعقیده کن ثبت
کنز مخفی بود از حسن بود عشق حبیب

این دو یار ند وطن ساخته در یک شهر اند
این دو جویند که جاری شده از یک نهر اند

عارفان را به ره معرفت حق برهان ‌‌ ‌‌ مشعل راه هدی از پی اهل عرفان

اند در تصفیه و تزکیه یار وز رضا ‌‌ ‌‌ در سر حسن رضا و سر او حسن رضا

نزد ارباب صفا صوفی و صافی هر دو ‌‌ ‌‌ صحبتش تکمله اوافی و کافی هر دو

چون بزرگی به نسب یافت ز مخدوم شعیب ‌‌ ‌‌ در بزرگان لقبش آمده مخدوم عجیب

شرف نسبت او گشت چو مفهوم همه ‌‌ ‌‌ خادمش ما و شما او شده مخدوم همه

اندرین او مرا هر که ز اهل وطن اند ‌‌ ‌‌ بیقین چون بیقین دان که غلام حسن اند

برگزیده چو وی از عالم طفلی بوده است ‌‌ ‌‌ اینچنین حال طفولیت خود فرموده است

با طفلان چو در ایام طفولیت خویش ‌‌ ‌‌ کرده آگه پدرم گرد ز تربیت خویش

بزیارت به سر روضهٔ جد میرفتم ‌‌ ‌‌ در پی ما که بدستم بگفتند میرفتم

دست در زیر غلافش چو فرو می بردم ‌‌ ‌‌ بهرهٔ خویش از آن خرده نکو می بردم

بر دمی دست چو در زیر غلاف تربت ‌‌ ‌‌ تنگهٔ سیم بدست آمدیم بی منت

تنگهٔ سیم بطفلان همه می بخشیدیم ‌‌ ‌‌ با نشاط و طرب و سور همی خندیدیم

بود در دیکه بطفلان چو بدادم آن سیم ‌‌ ‌‌ پدرم دید ز یک گوشه بوقت تقسیم

از پس آن بدل و کرمها چو بچشم خود دید ‌‌ ‌‌ از ره نیک طمعی در دل خود اندیشید

شاید آورده کسی نذر بر آن تربت پاک ‌‌ ‌‌ بود از چشم نهان یافته طفل بیباک

خورده گیران همه خواهان پی خرده شوند ‌‌ ‌‌ حصه داران همه زین کار دل آزرده شوند

بر من آشفت و بپرسید که دادت این سیم ‌‌ ‌‌ که بدینگونه بطفلانش نمائی تقسیم

گفتمش من ببرم دست چو در زیر غلاف ‌‌ ‌‌ من بدست آورم این سیم و درین نیست خلاف

گفت زنهار بدان تا بی ادبی و جرئت ‌‌ ‌‌ نبری دست کنون زیر غلاف تربت

گرچه بر حالت طفلیت بفضل باری — میکشد چند بزرگی تو چنین دلداری
هم بگفتار شعورم چو نسیمی بوزید — سوره چند بخواندم ز قرآن مجید
هر کرا آگاه شدم از همه ارکان نماز — باب فرض و سنن آن شده بر دیده ما
یاد دارم که نه و سست چو مرد کاهل — سبب طفلی خود میل نمازم در دل
تا شبی بود که دیدم بزرگی در خواب — که وی از بهر نمازم بکند خشم و عتاب
بسکه زان خواب بترسیدم و بیدار شدم — غفلت صغر سنی بوده هشیار شدم
دل من گفت که در دامن مادر خسپم — واندر آغوش چو شبنم بگل تر خسپم
تا دران خواب من از ترس رهائی یابم — زان عتابی که بمن ساخته پنهان نشوم
از پس چند بمان پیر درآمد در خواب — زجر و توبیخ بر آن بار بمن کرد و عتاب
باز آن کاهلی سابقه پیش آوردم — غفلتم ره زد و در خاطر خویش آوردم
که بخسپم من ازین لیک نهانخانه درون — تا نیاید بر من کس پی زجرم ز برون
هم به زنجیر در زاویه محکم بندم — بر جراحت که ز زجرم شده مرهم بندم
کو دران حجره چه سان آید و گوید بخیزم — تا بماند ز ملامت ز خطر جان و تنم
باز دیدم ز پس چند که آمد پیر ما — جلوه گر شد صفت شیخ روان بر سر ما
گفت ای سست و هنوز ام نمیدانی تو — بارها گفتمت ای طفل و نمیخوانی تو
روی دستی ز ره خشم بر خسارم زد — هر چه بر دل خوابیده بی کارم زد
گشتم از خواب چو از ضرب طپانچه بیدار — دل غفلت زده از کاهلی آمد بیزار
بود پیدا چو بر خسار نشان پنجه — دلم آنوقت شد از کاهلی خود رنجه
غسل کردیم به نیات ادای طاعات — ما از آن روز گذشتیم عقب بصلوة

گشت مشغول بتحصیل علوم باطن
آمد از شیخپوره باز به پتنه ساکن

بگذرانید بتجرید و بتفرید آنجا
تا زمانیکه سوی خلد خرامید آنجا

بود در تقوی و در زهد و توکل یکتا
گر نیامیخته تا عمر با اهل دنیا

گاه در دل نشدش باطن شان سیلی
گرچه از فاقه گذشتش بسر جان سیلی

هم همیداشت تباشیر توجه ثانی
که ازو طی ره فقر بصد آسانی

یک توجه چو نمودی و بهمین قوت خویش
طالبانرا که درین راه گذشتش پیش

بگذرانید کسان را ز مقام تلوین
برسانید کسان را بمقام تمکین

از ره نکلا او را بتصرف مختار
در همه نسبت سکر به و صحو هشیار

نشدی سد زپی نسبت او هیچ حجاب
که حجابش بدم فیض رسانی هست چو باب

در ره باطن اشراق چو خور آیینش
مرتفع گشته حجاب از نگه حق بینش

اندر آن وقت که بود است در اجمیر شریف
سالها معتکف روضه پیر نور لطیف

داد در مخمصه ها نصرت لطفش یاری
آن کسان را که بود مسکن شان بهلواری

گاه بتعلیم همیکرد و توجه میداد
گاه با قوت روحیش همیداد ارشاد

کشف میداشت بدانسانکه ز اکثر احوال
داد یکیک خبر از ماضی و مستقبل و حال

بود در کوکبیش کشف بدانسان که دل
که نگردد دگر انرا بجوانی حاصل

رفت او چون بدر شاه محمد منعم
که کرامات لهی یافته بود از کرم

تا که دستی بدهد از پی بیعت او را
بنماید بجهان سیر طریقت او را

خواست و سلسله قادریه بیعت او
که نظر آمدش از رو[illegible]لح نیکو

کش در آغاز خدمت مخدوم جهان
هم برو جانشینی [illegible] شاه [illegible] نشان

آنکه در اهل کرامات برآمد اوحد
آنکه او عمر خودش وقف خدادانی کرد
دست بر دست خدا دوش کی ببلکم بیعت
کو بیت قصبه سیر سفر اجمیر شش
یافت رخصت چو وی از پیر سپه داری گرفت
حضرت شاه حبیب الله پاکیزه صفات
همدم بشکل آورد بان ره سیا
گفت تا قصبه اجمیر کفایت کندم
هیچ در کار مرا نیست که بینم معبود
پس روان گشت از آنجا بهمی او برسید
جای دادند مر او را همه جنگل جدا
کز هیبت نفر و دو آمدی آنجا مردم
سنگریزه همی افتاد بمثل باران
نظر افتاد به تنهائی آن شکل ملک
دیو آمد بسخن گفت تو رو دست حاجاتی
گفت بادی بی پاک شب منم اینجا مهمان
راست پندار که تو بهی و گرد دیو آ
پس سحرگاه روان گشت و باجمیر رسید
کر طعام از پی خویش آن زنگر خانه

صاف گوئیم که شیخ شرف الدین احمد
خضر در مهد ورا مرد جهانبانی کرد
بهر بود از پی این مردم صاحب همت
فیض خوان کنم خواجه نمودن پیش ش
نه بد بود انگی بلکه بهشیاری رفت
آنکه در جنگل بزرگان ست اولیا برکات
آرد گندم دو سه آثار و دو کیل از جرها
گفت فی گفت چنین ای بگوئی مردم
از پی رزق رسانی ست بهر جا موجود
از تهی دستی او کس نه ببوئیش گردید
اندران حجره که بود بیت مقید آنجا
شمع عقل همه مردم شدی از دهشت گم
زان پی سیر برفتند ز دهشت یاران
دیو بی استاده سر خویش کشیده بفلک
کز فرود آمده ست هست مرا ایذائی سے
گر تو ایذا برسانی بکسی از یاران
من و مارا ز تو آرام نگذارم خانه
پیش آن ها سر دین هیچکسی سفره نچید
ورنه بپشت سر هیچکس آب و دانه

گر تو دنیا بدهی و جهان سلطنتم — همچو سلطان سکندر حشم و مملکتم

در حکیمی بکنی رشک فلاطونم کن — وز ارسطو و بلیناس هم افزونم کن

ور تو قسمم بدهی بخش ز راه انعام — جذبهٔ وحدت و توحید چو پیر بسطام

منتسم شد و فرمود گر این میخواهی — برو از پیش من و سوی حسن شو راهی

باده‌ای ای مرد طلب میل دل خویش بگو — وانچه میجوئی از آن صاحب اسرار بجو

رفت و گفت او غرض خویش چو در خدمت شاه — بشنید این سخن و زد ز درون نعرهٔ آه

حالتی گشت چنان که دل طالب طاری — که بود حالت دیوانگی و هشیاری

تا به سه روز در آن حالت خود بیخود بود — فارغ اندر دل خود از همه نیک و بد بود

چون در آمد با فاقت دل فرحت اندیش — کامیابی شده بود او به همه خواهش خویش

شاه عبدالغنی آن صوفی پاکیزه نهاد — گوید از سیف زبانیش بنیان داد

پیر التمرت که بود مقبرهٔ او مشهور — گشت اندر مرض الموت بغایت رنجور

وقت [illegible] افشان مرض مهلک آغشته است — هر که دیدش منظر محتضر او را پنداشت

داد [illegible] او به جهان بیشتر از بیمار — بانی چند مریدانش ز احسان یاری

آن مراعات وی از راه عقیدت بنمود — این مراعات وی از همت باطن فرمود

اشتفا یافته و ساخته غسل صحت — پیر را بردند و در آن سبی ز خدمت

فاتحه ساخته پیشتر سے اهل بار — طعم و چادر گل برد بر اهل مزار

گفت یکروز بعین خدمت پیر آن پیر — برو و این خبر از من به بیانیش دلیر

[illegible] — نشد اصلا ز دعاها و ز تعویذ شفا

[illegible] — [illegible]

راست وا بیند که من چون او هم آنرا لنگر
من چو در خدمت آن شیخ بپا استادم محرم
جمعی از خیل مریدان چو شنیدند این سخن
همه گفتند که ظاهر کنند او شیخی را
همین که بر زمره این عتبه افلاک مقام
سبب خشم و غضب باز خودی نگذشتند
گر بدینسان سبک چند حیاتش باقیست
پس بفرما که شما لنگر خود را برید
شیخ برگفت مریدانش ز راه سیری
او نه فانی شود اینک چو حیاتش باقیست
من چو برگشتم و اظهار بخدمت کردم
پس بگفتم که سه بار نمودم تکرار
گر من او را نگو لنگر خود بر گیرد
ماند خاموش چو بشنید بدینگونه سخن
من فرو آمده بودم بشب از قصد علاج
بسحرگاه شنیدیم که میر اشرف
من سراسیمه دویدم ز ملال رفته
عرضه دادم که سحرگاه بگوشم رسید
گفت چون نزد شما هست حیاتش باقی

ورنه میگشت جهان تنگ تباهی اکبر
یک بیک جمله سخنها بر او بشمردم
بشنید و بجوشید دل لنگر کهن
میگشاید سر باقی و دانش باما
پی بخدمت و احسان زبیر الزام
از پی گفتن این ملتمس از وی گشتند
وز پی زندگیش جرعه بجام از ساقیست
که لبالب نشدش جام چه در سر دارند
گفت با من که بگو لنگر خود برگیری
زهر مرگش چه کند حامی او تا باقیست
قابل عرض نبود این بضرورت کردم
شیخ فرمود بدینگونه جوابش هر بار
که ز بر داشتنش میر نه هرگز میرد
بعد ازین از لب هیچ نه او گفت سخن
اندر آنخانه که بود از پی بیشی سراج
رفت در آخر شب نقد حیاتش از کف
تا به پیشش برسانم خبری از رحلت
میر اشرف ز جهان گذران جست شنید
جرعه زندگیش هست بجام از ساقی

با چنین مردکی خویشتن جهان خواهد مرد — بسوی ملک عدم رخت جهان جمع اهد برد

پسر جعفر که بود شاه مظفر بودی — داشت از نور بصر مردم چشمش کوری

عمرها هر که از آن رنج و الم در دل کاشت — حاضر خدمت او گشت و دعای ز خدا خواست

گفت فرزند بخواهم پی تو از یزدان — گرهی روپیه پانصد نذر درویشان

پانصدی روپیه نذر بجان کرد قبول — کرد تعلیق وصولش به او شرط حصول

بهر فرزند دعا کرد بدرگاه خدا — لیک فرمود گر آری بمن این شرط بجا

همدر آن شب که دعا کرد زنش حامله شد — مضغه تا مدت حملش به رحم کامله شد

درد زه کرد پیدا بیدن طفل نه ماه — سبب ناله و فریاد به جهان تباه

یک شب با روز به شور و فغان کرد آن زن — تا سر طفل به بند آمده بود از ره زن

لیک با این همه فرزند نه زائیدش — کرد ز افسون و ز تعویذ بسی تا بشدش

صد بند درد الم بر دل مسکین والدینش — که رسیده ز زمین تا افلاک فریادش

کس نگفتا که چنین سختی و تکلیف چراست — نذر را گر نه تقاضا ز برای ایفاست

شدت درد مبادا سبب آن باشد — ورنه خود گویی این درد چه زمان باشد

وضع حملش تو بآسانی اگر میخواهی — زود ایفا کن آن نذر بده ای واهی

بود محروم ز فرزند چو از روز ازل — در دلش از زده کین جای دغا بود و دغل

زانکه با اهل و عیالش سر آنی داشت — گرچه وقت غرض از چنین سیاهی داشت

گفت بادی چه بگویی که فلان کرد دعا — چه دعا کرد که فرزند مرا داد خدا

این سخن را بشنید کسی گر گوشش — که جلالی صفت آمد از آن در جوشش

گرچه بود آتش جلالی و جمالی صفتش — منصفت گشت در آندم بجلالی صفتش

بشنید این سخن وز غضب بانگ فرمود
هر کرا در حق قوت دادن باشد
پس بها توقف جنینش در شکم غائب شد
سر برآورده فرو رفت در آن ننگ
دروزه هم نه بجا ماند نه آبستنی او
یک مریدی ز مریدانش که فرزند نداشت
کرد از طالع ناسازش شکایت با وی
مرد بود ست جواز روز جوانیش عقیم
گفت با وی تو زن خویش بیا در بر ما
چون شنید از لب پاکش سخنان دلخواه
پس بگفتش تن تنها بفرست کو دلریش
عرضه دادش با دب با منت سنت این چه سخن
باز فرمود در آن خانه چو باشم تنها
کرد یک جلوه ببرو صفت خلاقی
باز گفتش ببین روی مرا ای دختر
ساعتی چند در آن روی منور بدید
خانه با آنکه تهی ساخته جها اکنون
آن هم از پرتو خلاقی ادبار گرفت
بود در عمر خودش یازده ساله دختر

آن که برگشتش از وعده شنید از سود
هم در آن وقت بگرفتش از تن باشد
سفله تا زندگیش خاسر و هم خائب شد
سنگ ره شو عقیدت شده دنگی گهش
در دو زه حیف عبث ساخته بحس تن او
بهر آرام دل خویش جگر بند نداشت
هم ز برگشتگی بخت حکایت با وی
زن برآورد بیان از صدقش و زینتم
جبر عمر فیض رسد تا بوی از ساغر ما
رفت در خانه و آورد زنش را همراه
اعتماد نیست ترا بر من اگر در دل خویش
این کنیزک بود تا هر چه بخواهیش بکن
دختر پاکدم آنگاه نه بیند رخ را
متجلی شده بر روی زره اشفاقی
منم امروز ترا در دو جهان بجز پدر
پرتو فیض مرا در از پس داد امید
دختر بچه پاکدشن آن وقت بدید از روزن
وان حسن بسته صدف هم در شهوار گرفت
که شد از پرتو خلاقی ادبار آور

شد سراسیمه بدریافت چو زین حال خبر
گفت من پیش ازین روی بگفتستم او را
باز گفتا بدل خویش تسلی می باش
دختری را بر من آر علاجش سهل است
پیش او برد و بروی چشم توجه افگند
کرد دم هیچ و دختر فاکبید گیدا
هم مخدوم جهان گشت و ازحد بیشش اخلاص
آن کسی را که بیاورد او دست با او
غیر نقشبندیه بیعت نگرفتی آنرا
بود شخصی که درآمدی بیعت کردن
گفت چون داوی بیعت او دست بدست
عرضه دادش که بهر سلسله رای تو بود
عزم کرد او که نقشبندیه بیعت گیرد
کس بگفتا بود این مرد خدا اتقاوتر
با من این مرد بگفتا چو حوالت کردست
گفت یک نقل غلام نبی ازنجد سناو
که بیکبار مرا کرد چنان رنجور همی
در دل خویش طمع من ببریدم ز حیات
از فزون الم و درد چو گشتم ولریش

رفت در حضرت آن شاه بحال مضطر
که زن دیگرم آنوقت همی بیند خود را
یعنی از ناخن هم سینه خود را خراشیدن
اضطراب از پی این کار بسر جهل است
که بدان هیچ ملالی نرسیدش گزند
حمل و چشم زدن گشت ازو ناپیدا
زانکه بودست ولی الله جلیل مریدانش خاص
بیعت خویش اگر کرد حوالت با او
چه مجال آنکه کسی رو کندش فرمانشرا
تا که گردد بنشش از آتش دوزخ ایمن
که بگو میل دل تو بکدامی سلسله است
خواهشش است دران هرچه رضای تو بود
و اندران توبه ازان اهل ارادت گیرد
بلکه خویشان و برادر همه اتقا دریه
جز نقشبندیه رایم نه دلالت کردست
در ره سلب مرض بود چنان فوت او
که شمرده هم کنند روح ز قالب دوری
که کسی ایجهان گذران نیست نبات
خبری اومشن از حالت رنجوری خویش

که غریبی هست درین شهر و کسی نیست مرا
واپسین شد نفس و همنفسی نیست مرا

میدهم جان بغریبی و ز بیکس بکنم
زین گروهم چو بیابی بسر بالینم

قدمی رنجه بفرما بقدوم بنواز
که بصد آرزوی دل بتو دارم نیاز

چون در آن کلبهٔ تاریک فروغی بخشید
از ره لطف و محبت بکنارم بکشید

اندر آغوش چو بگرفت زمانی استاد
شد جدا از من و تا دید بر رنجور افتاد

دو کس از بادکشش وجه جنبانی کرد
تا فراجش پس از آن رو بدرستی آورد

پس بفرمود کنون هیچ ترا بیمی نیست
رگ نبضت بصلاح است و در او بیمی نیست

بعد ازان لحظه گفتن پاره ز لطفش کردم
که برنجوری خود چاره ز لطفش کردم

قصهٔ خویش در اینجا بنویسیم ثبات
کو مرا نیز ز آسیب بلا داد نجات

اندران شهر برفتم چو در ایام شباب
که منم بیخبر انگه ز صلاح و ز صواب

غافل از آنکه خرابی دهد و نقصانی
من فرو کشته شدم آنجا ز ره نادانی

در یکی خانه که میداشت فساد و آسیب
بلکه در زلزله هر لحظه ز باد آسیب

بود در صحن سرا تازه درختی ز انار
کاندران روز شبی بود ز گلها و ثمار

وقت شب گاه ضرورت ز همه کس تنها
میدویدم بیابانش ز پی استنجا

چون بسر گشت در آنجا نه همین چند شب
گشت رنجور تن من به تبی درد و تعب

باز گشتم من از آنجا چو سوی خانهٔ خویش
گشت از بیش احالت رنجوری بیش

تا بیکسال که بگذشت در آن رنجوری
از تنم درد نمیکرد سبکدم دوری

بسکه ژولیده و کاهیده و لاغر گشتم
زرد و بیزار صفت نرگس بیمار گشتم

تا شبی بود که دیدم بزرگی در خواب
که در آمد بسر بالین من آن عرش قباب

می‌ندانم چه بود و هست بدینش آنگاه
اینقدر لیک که زکشش نگاه هست سیاه

آن همه چیز بگردید سر من گردانید
آشنا بیش لب خود را بسخن گردانید

باشش آنگاه بخوابی تو و گه بیداری
کاین بلا بود و نبوده است ترا بیماری

اول آنرا البسرا بات بگردانیدیم
پس گرفتیم مرآنرا و بسوزانیدیم

باز فرمود بدان من حسن با علیم
ولیم من ولیم من ولیم من و لیسیم

از نماندم ز مرض روی نهادم بهی
تن من گشت ز رنجوری و آزار تهی

گرچه آزار بسی داد بجان افلاکم
هم نمانده اثری زان مرض ناپاکم

ما در آن روز نبودیم ز نامش آگاه
لیک اوی را ز ره لطف و عنایات نگاه

اندر آنوقت که آگاه شدم از نامش
ساغر فیض کشیدم بدرون از جامش

در دل خویش تفحص چو نمودم نیکو
دل من گفت هم او بود هم او بود هم او

گرچه باشند مریدانش در اطراف بسی
خالی از فیض ورشش نیست در اطراف کسی

لیک چار اند ورا نیز گرامی خلف
که ببخشند بعرفان همه را راه هدی

شاه یحیی علی آن عارف کامل ذیشان
اولین هست نبیره به همه کس در ایشان

دگری هست از آنجمله حکیم فرحت
کاندرین راه بسی یافته بود او نعمت

سومین آنکه هم فیض از و جاری بود
شاه عبد الغنی ساکن پھلواری بود

چارمین آنکه ورا دیده دل حق بین است
عاشق لم یزلی شاه عماد الدین است

ذکر منقبت حضرت مخدوم شاه یحیی علی قدس الله سره العزیز

شاه یحیی علی آن مرشد ارباب کمال
اهل فقر و وله و ذوق و صاحب حال

مولدش چاندپره خانه بود آباده
همگی عمر ز انبساط طلبی آزاده

مایل از طفلی خود سوی صلاح و تقوائی — هم بعلم و عمل و معرفت و جود و سخائی

داشت در کودکی از لهو و لعب بیزاری — خوانده از درس کتب با سبق بیداری

از نیاکانش یکی سید علی ابدال است — که علی راست ز اولاد و نبی را آل است

در شباب او نه بدل شوق خودآرائی داشت — هر زمان میل دل خویش بتنهائی داشت

در درون کیفیت حزن ز طفلی بودش — گاه در سیر و تماشا نه قدم میسودش

داشت از کودکی خویش سرشتی نیکو — بزم پاکیزهٔ او بود بهشتی نیکو

عنفوانش چو در آمد بشد از خود پیدا — در روش دوستی با علما و فقرا

بشمردی ز سر ذهن رسا و فطنت — شد ز خود صحبت شان موجب خیر و برکت

هر فقیری که در آمد بسر اخانهٔ او — گشت مسرور ز اخلاق کریمانهٔ او

هر زمان مد نظر داشت رضاجوئی شان — هم بخود کف لسان داشت ز بدگوئی شان

چون شنیدی که فلان جا بزرگیست کامل — رفتی و لطف ملاقات نمودی حاصل

شوق خواندن چو بیامد در عظیم آبادش — کرد از صحبت بسیار مشایخ شادش

هر کرا از علم بدل مایهٔ تحصیل اندوخت — دل او از پی تحصیل ره فقر بسوخت

اندران عهد چو آوازه رسیدش در گوش — که درینجاست یکی صاحب دین صاحب هوش

شیخ وقت است و رسیده بکمال عرفان — صاحب کشف و مقرب بحریم یزدان

آنکه بنشسته بسجادهٔ ارشاد ابدی — آنکه در نام نکویش حسن آمد برضا

با همه شوق لقا حاضر خدمت میشد — مایل او ز رهِ حسن عقیدت میشد

سوی جنت چو مر آن پیر هدی خیمه کشید — سخت حزنی و ملالی بدل او برسید

از چنین حادثه آمد دل پاکش چو بدرد — استخاره بدر حضرت حق خود کرد

که بود نام خوشش شاه احمد ابدال — که بزرگیش لقبی داد خدای متعال

هم اجازت ز ویش از پی بیعت درخواست — هم اشارت بسوی سیر طریقت درخواست

خود نفرمود که در عالم رویا او را — با جلال و عظمت آنچه بود نیکو را

روی او بر صفت عالم ظاهر دیدم — هم بزرگی بوی از اهل معاصر دیدم

با همه شوکت و شان بجلال عظمت — که بچشم آمده ستر با قدم با برکت

که ندیدم چنین روی منور گاهے — که تو گوئی ز شب چارده ماه را ماهے

لیک لب بسته بپاس ادبش بنشسته — وز سر ناز کله گوشهٔ خود بشکسته

که مرا ماند بدل جلب پاکیزهٔ او — تا که سیراب کند جرعه ز شنکیزهٔ او

حب او نقش نگین شد بدرون دل ما — مهر او جای گرفت مثل بحصون دل ما

احمد ابدال بآن پیر بدایم بسپرد — گر سپرد او بحسن هم برضایم بسپرد

کرد ارشاد مرا از پی صحبت با وی — هم مرا داد اجازت پی بیعت با وی

چشم وا کردم و در جستجوی او ماندم — عمرها رفت که در آرزوی او ماندم

لیک از آن شوخ نشانی چو دل آواره نیافت — کو بکو گشتم و آن دلبر مه پاره نیافت

صبر از آن کردم و بگذاشتم آنرا بر وقت — گرچه بودست اهم داشتم آنرا بر وقت

سخنش ختم شد و باز نبود احوال — گرچه او صبر از آن کرد بدل چندین سال

لیک او را دل مضطر شده با ترکیب — که محال است بود در دل عشاق شکیب

نتوانست که این راز نهد در دل — خواست تعبیر و یابش پیری کامل

آنکه بودست عم محترم او آن وقت — که ولیش بود و بهین کرم او آن وقت

یعنی آن شاه غلام حسن دانا بوده — از پی منعم پاک از خلفاے مشهور

کرد بوفا نام خویشتن [illegible] احمد
هم اجازت زود [illegible] نغمه بگوشش نرسید
خود بخود معرفه که در ره وی اگر خندق و گر چاه آمد
روی او [illegible]

در تک چاه گه جذبه چو بدیدند اورا
کرد چون تاب نه بد او بدل خود را صلا
گفتش اکنون نه چنین حال ترا خواهد بود
همچنان شد که شدش صحو از انگه حاصل
لیک در بزم سماع و نوای قوال
هم از او کشف و کرامت بظهور آمده بود
ستر احوال پسندیده او بود بسی
گفت تا زنده‌ام راز مرا فاش مکن
هم کشیده بد بهر مائش زریگستان آب
هم بغیبت شدی از خوابگه خویش بشب
شدی سوی خیاط چو گرد آهستگی
داشت تسبیح یکی بهر خود آن شیخ زمان
چون طلب کرد همان وقت بجاهش افکند
از سر چاه همان لحظه در آورد بدست
نیز او گفت که در سی پیکی بزم سماع
[illegible] آورده کسانرا [illegible]
[illegible] پیش کسی بود [illegible]

اندر آن ذوق و وله بخط از بام جهید
همچو یوسف بتک چاه بناگاه آمد
مردمان بیشتر از چاه کشیدند اورا
روزی از غلبه آن شکوه بآن پیر بدی
نه چنین جذبه بدنبال ترا خواهد بود
غلبه جذبه سکریه برون رفت زدل
میشدش غلبه آن حال بغایت احوال
گر چه از وی اول حق بینیش بظهور آمده بود
گشت آن زده گر آورد باظهار کسی
نقل محفل نبی بر زند و هر او باش مکن
هم بگرما بسرش خیمه کشیده است سحاب
هم بمرد آنکه بگفتش سخنی او بغضب
کرد معزول نفس را نی او سرهنگی
که ستد از کف وی شاه محمد سلطان
تا بدانسانکه ز آب آمد آواز بلند
و در ره ستر باو گفت که بالای چه است
ما رسیدیم بپیشش چو پی عزم سماع
اهل مجلس همه از کیفیت [illegible]
وز فغان ناله هر کس جرسی [illegible]

اهل شورش همه را حالت ذوقی حاصل — آن یکی حزن و یکی وجد
ناگهان بر سر رقص آمدم از مستی خویش — محو گردیدم و بیخود شده مهیا سامان
دیدم از چشم که نزدیک و نه از من دور است — که بر و پیش شان قایم دو ستون گهر +
درمیان دو ستون سقف و مکان بنشست حجاب — وز پی نور جدا رست و نه با بست سقف
رفتم و گفتمش از بیخودی خود آنگاه — من ترا بنده ام ای حبیب اهل عرفان الله
نیز او را خلفا ید در اطراف چهار — عرفا و علما و صلحا و ابرار
اولین سید اشرف علی اهل عرفان — آنکه فرزند رشید است و برادر دوران
دومین شاه جمال علی اهل جذبات — آنکه در سینه همیشه است فراوان برکات
سومین شاه ولایت علی آن صاف دل — در ره تربیت و تزکیه مرد کامل
چارمین سید امیر الحسن آن دانشمند — که بنزد همه کس بود ورا قدر بلند
یک هزار و دو صد و شصت و چهار از هجرا — قالب خویشتن از روح تهی کرد تهی

ذکر و منقبت حضرت مولانا سید اشرف علی قدس الله سره

سید اشرف علی آن عارف پاکیزه نهاد — که نه گاهی قدمی رفت بجز راه رشاد
بود از کودکی خویش پسندیده صفات — دائما میل دلش سوی صلاح و حسنات
یافته قرب بدرگاه خدای متعال — ذات پاکش بجهان مجمع هر جنس کمال
عالم و فاضل و نثار و طبیب حاذق — شاعر و منشی و خطاط و ادیب فایق
صوفی و زاهد و در معرفت عرفان طاق — عارف و کامل و درویش کثیر الاخلاق
چیستم من که کنم شرح گرامی صفتش — که بود نزد خرد جمله گرامی صفتش
آنکه بوده است درین عهد چنین اهل کرم — چند احوال خوشش کرده ورا اوراق رقم

کہ بود نام خوشش سید اناده پوشاک سفید / کہ پس از غسل بپوشند در ایام عید

هم اجازت زده بر آن خویش در انجا دیدم / ناشناسا و شناسا بنگه بخشیدم

خود بخود بود کردم آنوقت من شاد و بپا بالای سقف / تشکا نیست برا خوف خطر زانی سقف

آمدندی همه مردم حیران سقف و بیت / هر کہ بودند در انجا چه امیر و چه غریب

رفتی ارشاد من بهر نعلگیری شان / رفتمی بهر نعلگیری آن جمله دوان

گرچه بامد بنظر هیچکسی در خنده / خویشتن لیک همی یافتم اندر خنده

گز طپیدن شده سیماب دل بسمل ما / طائر قبله نما بود تو گوئی دل ما

بود بر طرف لب بام نه ترس و نه هراس / نی بجا طرب آن رفتادن و وسواس

بود بی بابه یکی اجنبی نیک عمل / آشنا بود دوم شخص مرا زاهل دل

در پی خویش گرفتیم کہ بیدار شدیم / غفلت خواب شد زائل و هشیار شدیم

ذکر و منقبت حضرت شاه امیر الدین اویسی قدس الله سره والد بزرگوار مصنف

شه اقلیم ولا شاه امیر الدینی / عارفی با خبری صدق و صفا آئینی

پیر با هیبت و با رعب بسیم زاری / بمناجات و دعا و دل شب بیداری

دایم اندر علل و سقم بجان رنجوری / لیک از اجلال چو خورشید درخشان نوری

از کمی های غذا گشته نحیف البدنی / سحر پرداز سخن سنجی و هم علم سخنی

دیده از گردش افلاک ستم خورده جفا / رهسپر صدق و وفا در صف ارباب صفا

صاحب خلق نکو صفا عادات نکو / کہ بود چون سپرا با همه شمشیر پس کو

سبزه زائی بدل خویش ز طفلی پیدا / وز امارت بجهان لطف جوانی پیدا

از خلاف او شباب ار چه تجدیدی ماهان ... گر همه عیش و طرب داشت مهیا سامان
چون ز عهد ارشاد و سعادت حاصل ... تا بنیاز از عنایات حق آمد واصل
بهر آن عهد یکبار از آن توبه نمود ... زنگهایی که بدل داشت بآن توبه زدود
افسر جمله امم هست کلام نیکو ... تائب از ذنب چو مرولیست که لا ذنب له
فضل بی واسطه با خویش تولا دادش ... استقامت بره توبه و تقوی دادش
عزم خود جزم سوی راه طریقت کرده ... یافت توفیق و بفرو سه بیعت کرده
خضر ره حضرت حسین علی شطاری ... که سر دو جذبه حق بود بهر دم طاری
یادگار از نسب قاضی شطاری بود ... که از او فیض طریقت بجهان جاری بود
هم اجازت بهمه سلسله ها داشت از او ... همچو خورشید بشیخی علم افراشت از او
درویش چون پی ارشاد و هدی آمد مستحق ... مرشد راه شد شیخ ابو الحسن آن اصحاب ذوق
بو العلائی ز ره نسبت و ارادت بودست ... مقتدا و همه ارباب طریقت بودست
چند گه صحبت آن عارف یزدان دریافت ... هر رموزی که بود در ره عرفان دریافت
پس بفیضان شرف شد دل باکشش همه نور ... گشت ز انوار تجلی چو کلیمی بسر طور
در بود آنهم که رنجوری او بوده دوام ... بود دشوار بر او قعود و دشوار قیام
لیک با این همه بودی به تهجد مشغول ... که بر رنجوری از و ترک نگشتی معمول
نیز پیوسته تلاوت نمودی قرآن ... هم دلایل پس مصحف بابش ورد زبان
در شب ار از رنجوری بیکی وقت طعام ... غیر از این گر چه حلال است بر او بود حرام
وان طعامی که بهر روز رنجوری ز طبق ... آن غذا بود بپیش من تو بسید نسق
از ریاضات تنش قوت روحی میداشت ... که به اشراق از و فوت نشدی گاه چاشت

گاه مشغول گشتی سوی فکر معاش | گو همی گفت بدنیا که را باشی مباش
مال مفقود که بسی یافته بود او ز پدر | ترک کرد انک نمود از طلبش گه دیگر
رفت از دست وی آن مال و معیشت بتلف | بجز از صبر و قناعت که نرفتش ز دست
چاره خود چو ز دیوان عدالت جستی | چرک تنگی معیشت ز دل خود شستی
لیک تسکین خود از صبر و قناعت فرمود | اتفاقی سوی تحصیل معیشت نه نمود
سعی بیفایده اندر طلب مال نکرد | چه سندها ز شهان داشت که با آن مال نکرد
نزد حکام پی جستجوایش پیش نشد | گاه از اندوه تلف خاطر او ریش نشد
داستانند همه مال و معیشت از وی | نستاندند ولی صبر و قناعت از وی
داشت از طور نمایش برون بیزاری | در دل البته همیداشت بسی خودداری
بود مستور نیز گیش ز چشم عالم | لیک بود او بیقین چشم و چراغ آدم
گشته مشرف بدرجات از خطرات دلها | گفت بیشش همچون از خطرات دلها
هم ازین رو بنهادی بمریدان ارشاد | تا نگویند ورا اهل زمان اهل سیاد
هر ضمیم نفسی چند روا داشت دل حق جویش | که تو گفتی ز مسیح همتا پیش
طالبی در طلب از وی چو نمودی اصرار | پیشش احباب فرستادی از شهر و دیار
تا نباشد که ز راز سر عرفان خوانند | تا نباشد که ورا مرشد دوران دانند
با چنین شهرت خود ارشاد نهادی یکسو | عقده سر حقیقت نگشادی بکسی
من که او را پسرم دست بیعت نگرفت | از چنین بعض هم شگفت است شگفت است شگفت
ور ببینی که درین دور به بنیان رهبر | پسر خویش نخواهد که رود جای دگر
عار و ننگی نه ازین داشت که تحقیر کنند | عارفانش بجهان مور و تقصیر کنند

لیک بیعت نگرفتی بطریق پیران ... گشتی آباد ز لطفش درون ویران

در هر آن بزم که شد جلوه فگن از خانه ... شمع آن بزم رخش بود و دگر پروانه

با همه جا که چو خورشید کشید بیرق علم ... ضو لطفش ذره صفت کرد فروغ همه هم

بودی از کلبه احزان و اگر بزم طرب ... نیّر اعظمش او بود و دگر چون کوکب

نیز با آنکه تبسم داشت و جاهت چند آن ... لیک از چهره او هیبت حق بود عیان

لب هر کس نگشادی بر او از هیبت ... در درون همه پیدا شدی از وی دهشت

پیش هر پیر و جوان هیبت حق بود او را ... در جلالت ز همه گوی سبق بود او را

بجد اینجا بزیارت بر آن شیر ژیان ... برسیدند تنی چند شبی از مغلان

بود با آنکه تنش زار و نحیف و لاغر ... کاستخوانش ز تنش مسطر صفت آید بنظر

مغلان جمله تنومند بقد ماهی دراز ... که بزور آوری خویش ببستم انبار

گرچه با جمله کس از لطف سخنها فرمود ... گرچه با هر کسی اخلاق بزرگانه نمود

لیک از هیبت او بر همه روباه صفت ... لرزه افتاد در اندام ز خوف و دهشت

بیکه صحبت خود گفت یکی بینا دل ... در نظر آمدنش آنگاه که مرد کامل

عجب از جثه لاغر که بود چون کاهی ... اینکه خود فهم نرسید از شیران گاهی

تو ولی حقی و هیبت حق است ترا ... که شد از خوف تو ام رعشه در اعضا پیدا

ساعتی چند بر آنکس که نشستی پیشش ... حزن با وسوسه ره یافته از اندیشش

رفتی آن حزن و تفکر ز دل ناشادش ... وان همه پنج فراموش شدی از یادش

دل ز بر فکر سپرد و از پی دار محن ... که نه تنها داشت دگر فکر بجز فکر سخن

مثنوی گفت و غزل گفت و قصاید گفته ... و اندر آن در معانی و معارف سفته

شیخ ما به لطف در آنوقت حیات ظاهر
چون نزدیک رسیدش بجهان رفتن و رحیل
بیشتر ماه فالجش آمد در دست
مرض خرقت بولش شده لاحق چندی
بعد ازین گرچه از آن دو مرض صحت شد پیدا
سستی و ضعف بدن رو بترقی بنهاد
شد پدیدار از آن بعد علامات ردی
اندران روز که بود سست نهایت رنجور
گه شدی خطره بنم روی خدارا ناظر
می ندانیم چه باشد سبب این خطرات
در صفات احد آنکه فنا میگشتی
واندر آن دم که فنا شد بصفات هوی
گاه بودی که پر از نسبت او خانه شدی
یک عزیزی از عزیزانش که رنجور
بر رخ پاک از آن جای نمودش بعیان
در همه را او بجود بر رخ او همه داشت
اندران شب که سحرگاه کند نقل مکان
نیز تسبیح بسی خوانده و تهلیل بسی
همنفس بسمله بسمله کرد او تکرار

در حیات او چنین گونه تصرف قادر
همچنین خواست بسوی منزل عقبی تعجیل
پای با کار بدش رفت ز کارش گردید
سست گردید ز پیری تنش سر بنهادی
فالج اندر تن پاکش اثر خویش گزاشت
هرچه قوت به تنش بود و رفتش بر باد
که پزشک است و آن ستم تحریر دونی
چون بپیشش بنشستیم چه نزدیک بحجره
گه شدی خطره که من پیش بسویم حاضر
شاید ابلیست که او بود سراپا سرکات
نقش غیرتش از سینه هبا گشتی
دل من گفت که اشتاوه منم پیشش
یافتی کیفیتش سر که بکاشانه شدی
دور بود از وطن و داشت بغربت دوری
که رسانید ورا شوق لقا موی کشان
زانکه او دیده بینا و دل آگه داشت
خود بخود در اندیشی قول شهادت بزبان
بالیقین بود حیاتش نه به تخییل کسی
خواند الفاظ تشهد بزبان صحبه با

حاضران را همه فرمود که رحلت من
ابر پیدا شود و بارد از آن قطره نم
زیر یک چادر سفید مرا پوشانید
باد تندی وزد و سرد کند عالم را
هم ازین روی صدا اند شد از رحلت
همچنان شد که بفرمود شبانگاه چنان
خواند یکبار تشهد چو باواز بلند
کز سخن گفتنش آنگاه زبان بسته شده
تن خالی ز روح چو دیده به آه جانکاه
شب آدینه برفت او ز جهان گذران
در شب جمعه بر آنکس که شود روز بقا
کرد رحلت ششم شب جمادی الاولی
بگه غسل کشیدند چو چادر از پیش
چهره زرد کسی را که بود بعد رحیل
اینچنین زرد ندیدیم رخ هیچ کسی
داشت از عشق الهی لب خشک و دم سرد
گشت عریان چو پی غسل و زبالا نگر است
نی که باران بست علا ز پی رحمت حق
آنکه اندر سفر رحلت او در سفته است

اندک اندک ز شب و روز دگر دور شدن
می نشاید که رسد رنج ز سرما به تنم
خبر از حال وفاتم بکسی نرسانید
تا نه تکلیف رسد هیچ یکی همدم را
تا نیایید در آنوقت کسان فی مهلت
ابر و باد آمد و بارید سحرگه باران
روح پاکش سوی فردوس برین افکند کند
از رحیلش دل هر پیر و جوان خسته شدن
حاضران را به زبان بود که انا لله
شاد و شادان همه شوق لقای رحمان
در قیامت نه حساب است نه در گور عذاب
وز جهان رخت سفر بست بدار الاخری
زعفرانی شده بودش همه موی سر و ریش
زردی چهره پی رحمت حق است دلیل
چون معصفر که عروسانش بمالند لبی
عاشقانرا است پی عشق نشانی رخ زرد
ابر بسیار پی آن عاشق شد اشکریست
داد بارش بوی از رحمت باری مطلق
شاه فردوس بفردوس رسیده گفته است

پس روان گشت بدانسوی که ما بیدیم | شکر لله که با آن فیض سزاوار شدیم

ذکر منقبت حضرت شاه ولایت علی قدس سره مرشد مصنف کتاب

چون حکایات بزرگان با واخر رسید | دل سوی منقبت مرشد را هم بکشید

همه احوال رقم سلکتش نے کم وکاست | که بنزدیک جهانی بود آنراست سزا

گرچه ارشاد نخستین بست مرا از پیرم | داد تعلیم گرامیش قوی تاثیرم

آن جمالیکه موصوف بجمال نیکوست | اندرین راه هدی مرشد و پیرم هر دوست

بر هزار و دو صد افزود چو هفت و هفتاد | کرد از مقدم خود جنت فردوس آباد

بیست و هفتم چو در آمد ز ربیع الاول | در دوم از دار فنا رفت بدار العقبی

از جهان رخت کشید او چو سوی دار جنان | بر در روضه جاوید ز رحمت رضوان

سال ترحیل مرا گفت و همی گشت بکشت | ای زهی شاه جمال علی آمد بهشت

ما بجستیم چو در از مه رحلت او | هم نکو آخرت آمد سنه رحلت او

هرگه او عزم سفر کرد سوی خلد برین | شیخ ز ارشاد دگر کرد مرا کشف یقین

پیر را در گل فردوس نوشتم احوال | بسواد آورم اینک سخن از مرشد حال

حضرت شاه ولایت علی آن شاه ولا | که سرخوان نزدیکیش بداد صلا

مقتدا بود در اطراف و در اکناف بهار | بود خوش ساخته با یاد خدا لیل و نهار

رهروان را همه تعلیم طریقت کرده | خلق را رهبری راه حقیقت کرده

سلک خود قادریه داشت ازین سلسله ها | بوالعلائی ز ره کسب و ره شغلها

ما نه محفوظ همه عمر ز فسق و ز فجور | که کبیره نه ازو سر زده از وقت شعور

با جد فاسد خود دست به بیعت داده ... در صلاحیت از آن پیش قدم بنهاده

یازده ساله به پیوست به پیر شیخی ... که چنانی بجهان یافت از و نو دیدی

حسن اخلاق نمودی بخواص و بعوام ... ستر احوال و ز تشنیع و عادت بدوام

طمع و حرص و شره را بدلش راه نبود ... هم ز دنیا طلبی ها دلش آگاه نبود

از توکل بدرون بهره وافر میداشت ... لطف یکسان بمقیم و بمسافر میداشت

داشت با مفلس و با اهل دول یک چشمی ... بلکه بودش بهمه اهل ملل یک چشمی

نی که با چشم کم او اهل دول را دیدی ... وانش از همدمی اهل دول برچیدی

بود صابر بعنا و به بلاهای عظیم ... که شود دل بچنین رنج و مصائب دو نیم

در گلستان جهان داشت دو نوباوه ... هر یکی گشته در اسرار طریقت رهبر

گشت از باد خزان هر دو گلش پژمرده ... هر یکی را بته خاک ز خود بسپرده

هم بدینگونه برو رفت بسی حادثه ها ... که به بیرون ننهاد از شکیبایی پا

جای آن بود که هوش و خرد از دست دهد ... گاه از غم فتد و گاه چو دیوانه جهد

لیک ماند او بچنین حادثه راضی برضا ... بر نیاورد بجز حرف رضینا بقضا

حزن ها گرچه همی داشت چو یعقوب بدل ... لیک صابر به بلا ماند چو ایوب بدل

یاد میداشت همه مسئله های شرعی ... شبر تبعیت آن در همه کارش مرعی

بسر اوقات شب و روز بطاعت کردی ... پنج اوقات نماز او بجماعت کردی

شیخ فانی شد و با آنکه به هشتاد رسید ... روزه افطار نکرد و مگر روز عید

گرچه لولوی معارف بسخن ها سفتی ... با کسان جز بضرورت نه سخن ها گفتی

خویشتن را بشمردی بجهان چون عامی ... آنکه بود اولی ارباب تصوف حامی

بود تا از نکوئی برخش نور جهان — که تو گفتیش سعادت بود از چهره عیان

عالمی بود ازو راه هدی را سائل — دل هر مسلم و کافر بسوی او مایل

از تکلف دل آئینه عرفان عاری — هم ز تکلیف مریدان بدلش بیزاری

رفت دو باره به بیت الله و فرمود حج — نه فسوق و نه جدال و رفث و بحث و حجج

چون بنه بست پی طوف حرم سوی حجاز — همره راحله با آنکه مریدان دمساز

بار خدمت ننهادی بسر هیچکسی — تا نه از خدمت او رنج کشد هم نفسی

بل همین داعیه پیدا شد از راه شفقت — همرهان را برساند بدر و شهر راحت

گم شد از راه بهنگامه روز عرفات — یافت از حق نزل و فیض نزول برکات

گرسنه ماند بسی شدت سرما بکشید — تا بیک روز و شبش سخت مصیبت برسید

هر یکی شد ز پی آشفته دلان مضطر — یافتندش پس تفتیش بروز دیگر

ضیف خاص آنکه بود بحر خدای متعال — نزل او آمده جوع و عطش و رنج و ملال

شاه یحیی علی آن مرشد ارباب صفا — که بود مرشد آن راهرو راه هدی

بود در صفه مسجد بنشسته یک روز — پیش او حضرت چند ز اصحاب رموز

همه دیدند سر راه کسی می آید — سوی آن صفه قدم رنجه همی فرماید

چادر سبز کشیده است ز سر تا پایش — که تن از تابش خورشید کند آسایش

بود تا دور ز تن هیچ کس او را نشناخت — زانکه چادر برخ از پرده نقابی انداخت

چون بنزدیک رسید او ز سر راه اندک — دیده تا باز نمود و بسوی شیخ نزدیک

پس بدیدند که این شاه ولایت علی است — آنکه او واقف اسرار خفی و جلی است

پس بیک لحظه نهان شد ز نگاه همه کس — می ندانم که کجا راند ازین بعد فرس

شاه یحیی علی آمد سخن با یاران — که مرا او دلیل و آن قوت روحی و جان

که بدان قوت روحی برسد هر روزی — بهر تعلیم در آید بجسد هر روزی

عادتش بود که در عرس بزرگان رفتی — تا بب آن گرچه به پیری ز دل و جان رفتی

ذوق و شوقی عجبی داشت به پیرانه سری — ذوق و شوقش همه از عجبی بر پا بودی

داشت اندر دل شوریده بسی ذوق سماع — گرچه دارند درین کار کسان بحث و نزاع

در جهان بود عجب صاحب رشد و ارشاد — کاندرین عهد کسی ز جهان دست نداد

سالخوردی که وجد چنان جوشش و خروش — که جوانان نشدندش بوله دوش بدوش

بسکه تاثیر قوی داشت بوقت شورش — به تماشا جو شوند از اول پورش

ای بسا مردم عامی بکه حالت او — که بلا چشم تر از گریه ندیدند آن شو

چه بهار و چه نو آباد و چه در شیخپوره — کوزه کسی بنظر نا سره یا کرد سره

ذره در دل او اشتلم و عنف نبود — کس ندیدست که گاهی بکسی خشم نمود

تا که او رخت کشش ابد ز مرض الموت شده — عادت کظم و لیکنش ز دل فوت شده

تا که مسدود شدست زبانش ز تکلم قوتی — خلق دادند باو دست برای بیعت

وقت رحلت چو رسیدش ز پس رنجوری — روح او خواست که از جسم نماید دوری

جمله را منع ز رحلن قبایح فرمود — با همه معتقدان پند و نصایح فرمود

هم وصیت بی تکفین چو آنگونه که خواست — با کسان گفت بصد شوق لقا بی کم و کاست

داشت آنگونه بر حلت دل او اطمینان — که بدانگونه زا برا نشنیدند کسان

پیشتر قول شهادت بزبان راند بسی — کلمه را بصد اخلاص کسان خواند بسی

نیز تسبیح بسی خواند و بسی استغفار — کرد الفاظ تشهد بلب خود تکرار

ثم بالله در آنوقت که او جان می کند
حرکت با لبش بود خدا هست گواه
تا زمانیکه نفس داشت لبش می جنبید
ذکر میکرد که روحش بسوی خلد رسید
هر که بود است دران ماتم سخت و جانکاه
از همانوقت پر از نسبت او خانه شده
بود از ماه محرم چو شب چاردهم [۱۴]
بر فلک گشت نمودار چنان ابر سیاه
نقش تنش عام بدانسان بگه غسلش بود
گاه تکفین وی آن نسبتش افزود چنان
یک جهان خلق برامید حصول برکات
ابر بارید بتابوت بسی قطره نم
پی که باران بسوی رحمت حق بود دلیل
حاضران جمله که بودند بصد جوش و خروش
پس تابوت برفتند همی چند ازان
همرهانش چو بدیدند بجاکش سرانجام
لیک از تیرگی آن حلقه چه ثم سید ازو
حلقه درگه او هست ز نسبت معمور
میرسد نسبت فیضش بدرون لهها

نعره زد که همه اوست همه اوست بلند
گفت در نفس ولیسین الله الله
اینچنین مرگ پسند بده و بنخواه که بود
رست ازین دامگه و در چمن خلد رسید
بر زبان راند ازین واقعه انا لله
که بذوق آمده هر کس که بکاشانه شده
گرچه پر نور فلک بود ز ماه و انجم
تیره شد شام صفت در نظر خلق کما
چه عجب گر دل عامی هم ازان بهره ور بود
که همه دیده نشست کسش جذبه بهر تابوت
برسیدند بر او تا بگذارند صلوة
روز روشن شد تاریک بچشم عالم
که خلیلی شده واصل بحق و گرد جلیل
تخت تابوت کشیدند همه دوش بدوش
آنکه بودند پی شیخ گزین یاران
عالم اندر نگه خلق سیه گشت تمام
نور بر تربتش از عرش برین می بارد
نرسد گر یکی از سوی خدا هست قصور
بد و دیدند و گرفتند بسی قابلها

سنهٔ رحلت او هشت هزار و سه صد | سن عمر پائی خروش آمده حرف ابجد
نیکمردی که بود نام تلطف او را | گشت ازین جا و شد لاحق بجد با او را
همه با ضعف قوی همت تا بودش رفت | که پیاده ره صحرا سبب حزن گرفت
بود در مسجد آن مقبره مشغول نماز | که بدیدش بدبستان خود آن صبح صرار
تا زمانیکه رسد تا بدر خانه خویش | هم ز وقت سحرش در نظرش بود بپیش

کذب نبود بخدا اصدق بیالفت الحق
که بود سیرت شاه قیام اصدق

فقط
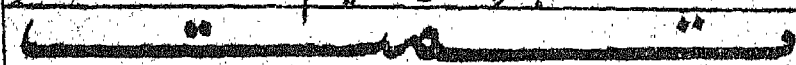
قطعه تاریخ آغاز مثنوی روضة النعیم از مصنف کتاب

جمله احوال خوش حضرت غوث الاعظم
آنکه او راست در ارباب هدی شان عظیم
چون رقم شد بزبان فصحای شیراز نه
آنکه بر طور معانی وسیا مانند کلیم

از پی گوہر اسرار و معانی صدقی ست

لاجرم ہر در لفظ است از آن در یتیم

نام تاریخ چو جستم پی آغاز بہم

گفت ہاتف بدلم روضہ ولیکن بہ نعیم

سنہ ۱۲۹۹ ہجری

ایضاً قطعہ تاریخ طبع از مصنف

حال محبوب پاک سبحانی

کہ بود پیر جملہ پیران را

نبوشتم زمین لطف الہ

مشتمل بر بسی کرامت ہا

نشنید ست گوش اہل جہان

اینقدر ہا ز ہیچ اہل ولا

خرق عادات او هزاران است

صفت معجزات خیر الوری

چون نباشد که اوست بی شبهه
ذریه طاهره ز آل عبا

هر کرامات او عجائب هاست
کاندران قاصرست فهم رسا

خرق هائیش که بحر بی پایانست
خامه را طاقت سواد کجا

من نجستم دگر ز تذکرها
چون ندیدم نبشتنش یارا

انچه جامی نبشت در نفحات
کرد کالکم هما نقدر انشا

نیز احوال چند اہل دل است
کہ بایشانست در سرم سودا
حال انہا کہ یافتہ ست سواد
ہمہ ارباب صفوۃ اند وصفا
بار الہا کہ تا بوقت مرگ
حُب شان باد در دلم ابدا
ختم شد چون گلِ بہشتی من
گل فردوس خامہ کرد املا
پس اتمام آن دو گل کردم
گلشن روضۃ النعیم بنا
ایکہ داری بسیر گلشن عزم
سوی گلزار من قدم فرسا
زانچہ لشگفت گل زباغ ثبات
چون غنیمت رسد زباد صبا

بمناجات دستها بردار
خواهیم عفو و مغفرت ز خدا

از گل من بوی و یادم کن
طالب آمرزشم ز حق بدعا

گر گنهگارم و زین دعات
بو که بخشد کریم جرم و خطا

سنه طبع آن گفت دلم
گلنار روضة النعیم بهار

سنه ۱۳۱۳ھ

سپاس متواتر بدرگاه ایزدی و درود متکاثر ببارگاه محمدی صلی الله علیه وسلم که این گلستان بیخار افادت بوستان همیشه بهار افاضت از دست برد خزان بی بیم نسخه روضة النعیم در تذکره مقبول درگاه ایزدی محبوب حضرت سبحانی حضرت غوث الاعظم شیخ محی الدین عبدالقادر جیلانی و در جهان ایقان و عرفان ببر حضرت سید اشرف جهانگیر و چند بزرگان طریق ابوالعلائی رضوان الله علیهم از تصنیفات پیشوای ارباب طریقت مقتدای اصحاب حقیقت مطلع انوار معرفت الهی مخزن اسرار حقیقت نامتناهی مقبول بارگاه صمدیت جناب حضرت شاه امین احمد صاحب فردوسی مد ظله سجاده نشین روضه منوره حضرت مخدوم الملک شیخ شرف الدین احمد یحیی منیری بهاری قدس الله سره در مطبع شرف الاخبار بهار حلیه طبع پوشیده ضیا افزای ارباب بصیرت
گردید

جدول غلط نامہ

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۴	۱۰	یارش	بارش	۳۵	۵	جہان ہم	جہان ہم
//	//	خالۂ	حاملۂ	۳۶	۴	بس	پسر
۵	۵	بیا	چہا	//	۱۶	ابره	آمده
//	۷	بی	بی	۳۷	۱۴	گرو	گرود
۶	۱	حفط	حفظ	۴۰	۱۳	وگنش	وکنش
۹	۸	جنین	چنین	۴۱	۳	انبوہے	اندوہے
۱۵	۴	زفتن	رفتن	//	۱۴	ہمی	ہمی
//	۵	جسم	چشم	۴۵	۱	گریہ	گریہ
//	۱۱	توامائی	توانائی	۵۰	۳	پبری	پیری
۱۷	۵	دانشد	دانید	//	۵	موئی	موئی
۱۸	۳	رفتم	رفتیم	۵۱	۱	گنبہ	گندہ
//	۱۲	رسیدم	رسیدیم	//	۱۶	بگفتہ در زیر مصرع	بگفتا
۲۱	۱۲	دینی	دینی	۵۲	۱۲	شدندش	بشدندش
۲۳	۴	٥چہ	دچہ	۵۳	۴	بیرن	بیرزن
//	۱۰	پشت	پست	۵۴	۱۲	العبد	لبعد
//	//	غرش	عرش	//	۱۴	پرششن	پرسشش
۲۴	۴	چہور	چوز	۵۵	۳	نمودی	نہ نمودی
//	۴	نہیر	شیر	۵۷	۸	بشنیدند	بشنیدید
//	۷	سمر	شہ	//	۱۴	وآمد	درآمد
//	۱۲	باقاری	یاقاری	۵۸	۳	معطی ق	معطی رزق
۲۶	۸	بحجاز	بحجاز	//	۱۵	خسب	جنت
//	۱۹	بیس	بیس	۵۹	۱۱	بجد	بجید
۲۷	۱۶	عرین	عرین	//	۱۵	اررج	ازواج
//	۱۷	شوو	شورو	//	۱۵	بیبند در زیر مصرع دوم	نگرند
۲۸	۵	سومی	سوای	۶۰	۲	رسل مصرع دوم	سنبل
//	۱۳	میان	میان عرفا	۶۳	۱	خرج	خرج
۳۳	۶	ہقدی	ہفدے	//	۳	//	//
۳۴	۴	ازہر	ازبر	//	۱۱	لسبان	لسان
//	۵	خولبش	خویش	//	۱۹	گگشت	کشت
//	۷	ضبط ہمصرع دوم	خبط	۶۷	۸	ازمارات	ز زبارات
//	۱۹	جملہ	جملہ بہ	//	۱۳	تا	تا

-:RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1/- per volume per day shall be charged for textbooks and 10 P. per vol. per day for general books kept overdue.